



۱۲۶  
۷-۵

مکتب دهر قزوین ۷۲

۱۳۷۷، ۴/۹

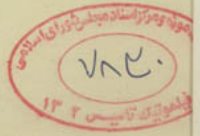
در ۲۴۲

(۹۹۵)

۱۳۷۷، ۴/۹

در ۲۴۲

در ۲۴۲



۱۲۶	
۱۹۷۴۵	
موضوع:	نام کتاب:
زبان:	مؤلف:
تعداد جلد:	موضوع:
تعداد صفحه:	مصحح:
تاریخ انتشار:	ناشر:

۱۲۶  
۷-۵

مکتب دهر قزوین ۷۲

۱۳۷۷، ۴/۹

در ۲۴۲

(۹۹۵)

نظام استرگباری

۹۹۷

در ۲۴۲

در ۲۴۲

در ۲۴۲

در ۲۴۲



۱۲۶
۱۹۷۴۵
دیلوان
فابی
نظام استرگباری
عبه اله
سنة
۹۹۷



۱۴۹  
ق-۷

۱۴۹  
۱۹۷۴

ریوان  
فابی  
نظام استرایی

عبه له

سنة

۹۹۷

۱۴۹  
ق-۷

۱۴۹  
۱۹۷۴

ریوان  
فابی  
نظام استرایی

عبه له

۷۲  
۱۵۰۰

۱۳۲۷/۴/۹

نظام استرایی  
ریوان

۹۹۷

(۹۹۵)

نظام استرایی  
ریوان

نظام استرایی



۷۲  
۱۵۰۰

۱۳۲۷/۴/۹

نظام استرایی  
ریوان

۹۹۷

(۹۹۵)

نظام استرایی  
ریوان

نظام استرایی

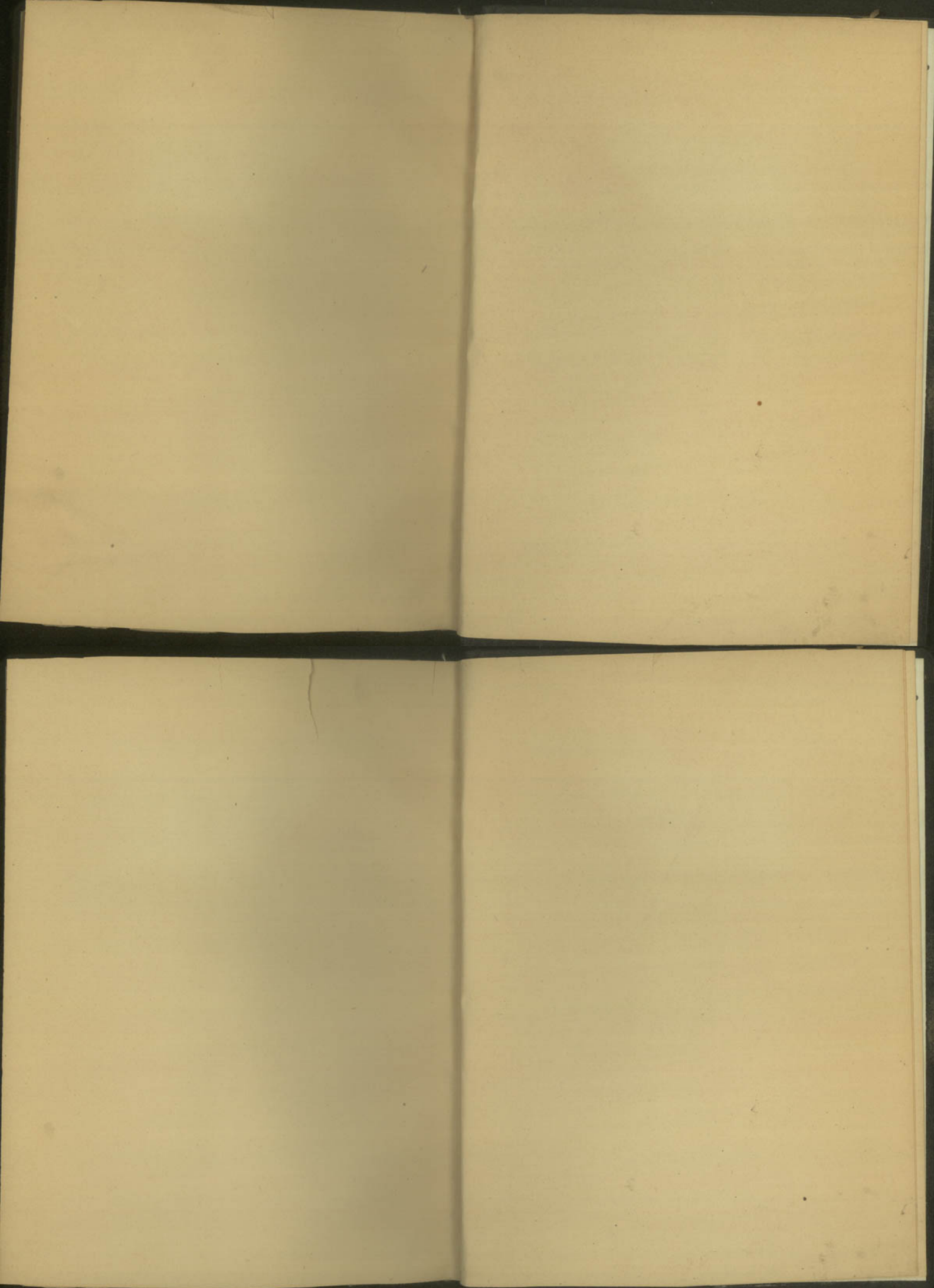


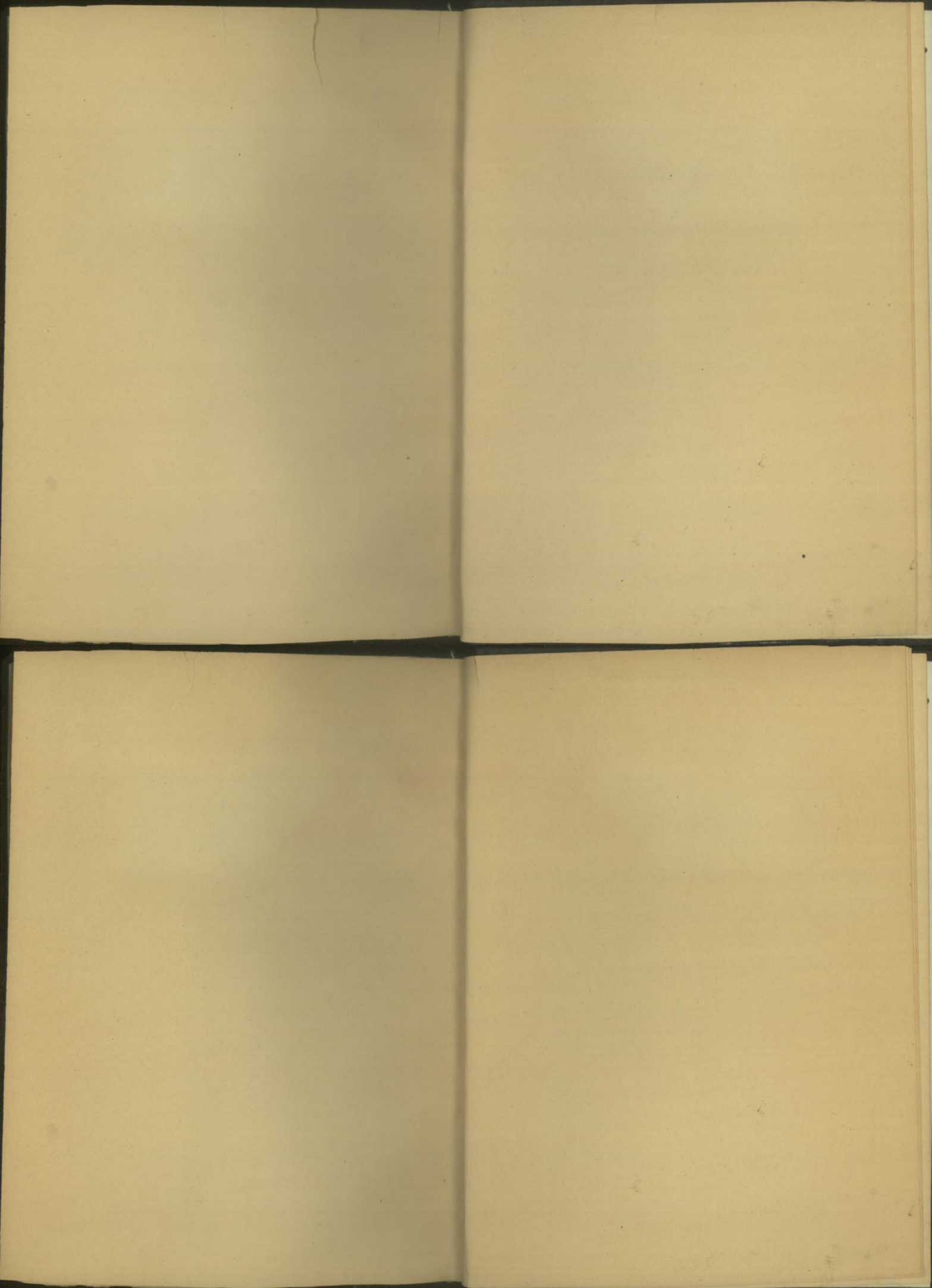
179

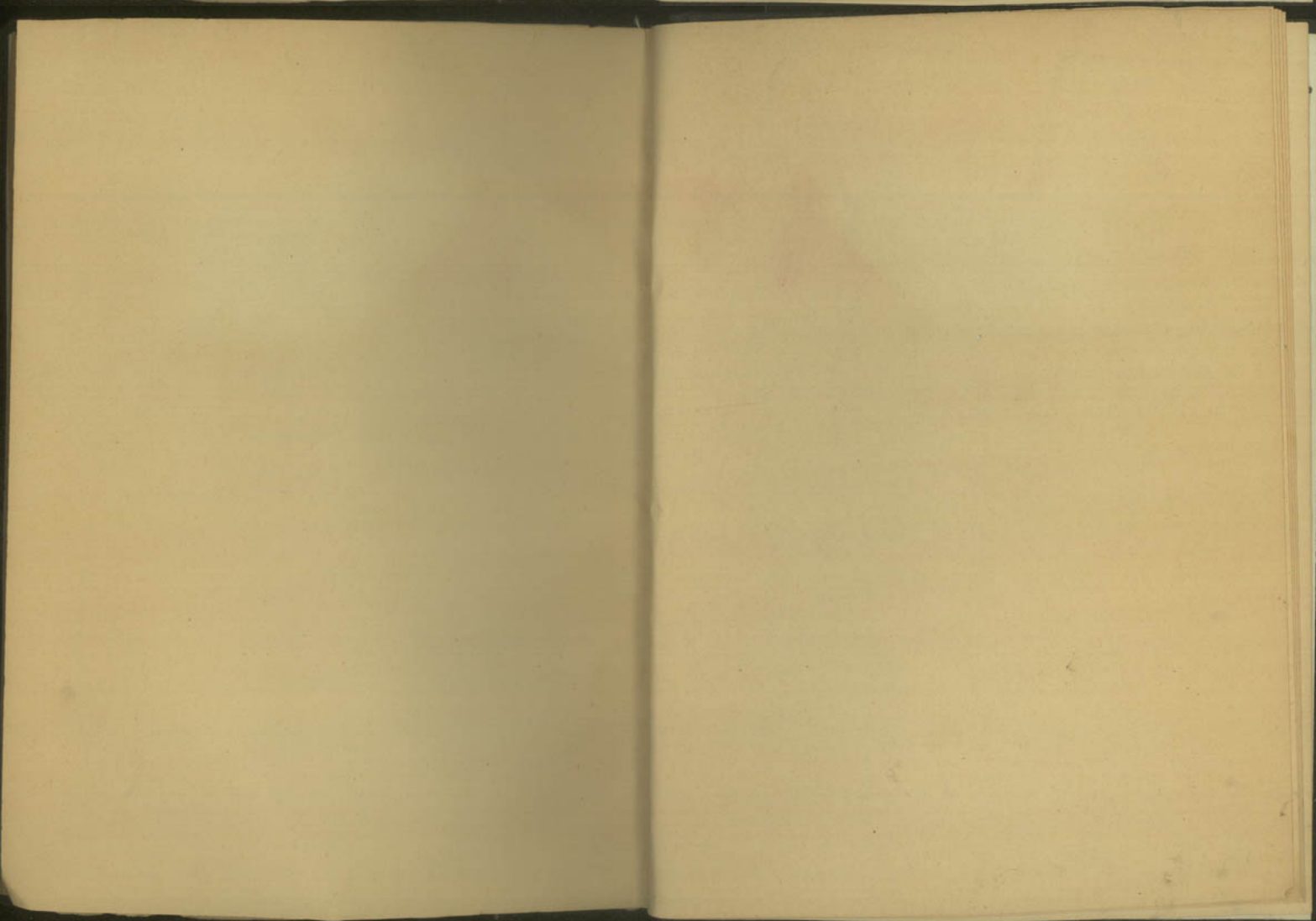
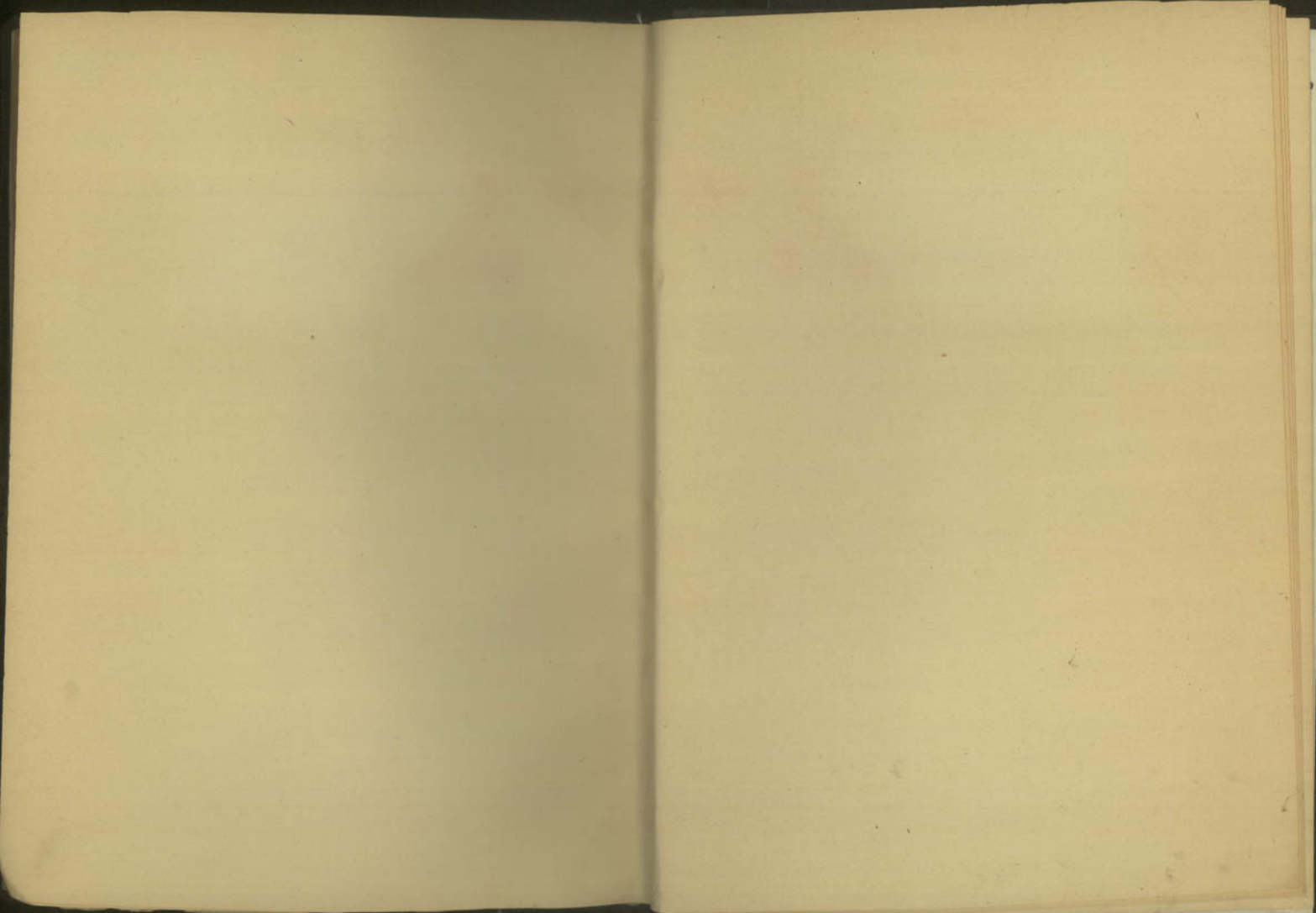
Y-U

179













و در تو هر چه که گاهی در خدایم در پیش  
 شد بر کار او اهل خانه عقل و دانش  
 آتش است که در خانه با این دانش است  
 ای که فرزند است او و دانشمند و در خانه  
 آفتاب این عالمی چنانکه در کتب است  
 مثل کان در مدینه ایتم تو در پیش  
 خانه است بخور و در کتب است  
 آسوی قیصر است که در پیش است  
 آتش است که در خانه بران است  
 جانت هر که در خانه ای که در پیش است  
 غار است که در پیش است و در خانه  
 دین و دولت در ایام تو چنان است  
 که در خانه است و در خانه است  
 نیست در خانه تو و در خانه است  
 آسوی خدایم تو و در خانه است

کتابخانه







مهر کبک بر ترا پیش آمد  
که چو ز قیامت شاه دریا  
چو که بگرش تو ملک جان  
الم بهت گفت زان میان  
الم که در شکن طره است که منبر  
بب بر پس که ایوان است در پیکر  
چاکشیم ز نقد تو چو از کوه  
نصیب شد چو در جفا بهر تقدیر  
اگر نه نه فراغت زمانه و دید  
چو واقع است که یار زمانه غیر  
ز انکس من اثر جم نیست در خون  
نماند بهر جا بهر جا بهر جا  
ز نیکوتر آن مکان ایر  
بر کج که نایم زو یکسیر  
ولی به با که نیرش کبر هم در راه  
ایر صفه غالب علی و طالب

مهر کبک بر ترا پیش آمد  
که چو ز قیامت شاه دریا  
چو که بگرش تو ملک جان  
الم بهت گفت زان میان  
الم که در شکن طره است که منبر  
بب بر پس که ایوان است در پیکر  
چاکشیم ز نقد تو چو از کوه  
نصیب شد چو در جفا بهر تقدیر  
اگر نه نه فراغت زمانه و دید  
چو واقع است که یار زمانه غیر  
ز انکس من اثر جم نیست در خون  
نماند بهر جا بهر جا بهر جا  
ز نیکوتر آن مکان ایر  
بر کج که نایم زو یکسیر  
ولی به با که نیرش کبر هم در راه  
ایر صفه غالب علی و طالب

نعل

نعل آید را زان منب زیر کند  
که نایبش از یکسیر  
چو بر منب از کوهش زان  
که در حش خاکه که کوه  
بلبلخ کرم عالم است که  
در صبح یک از قباب در غیر  
حق است که از بدو زرقه است  
که در می از مشرق هر که بشیر  
سیر فلک از یکسیر زان  
برو زو پس حق منب نشیر  
شاداب ز مرز و جغیر  
هم از همانست دانه و آب  
میرای غلش زو یار و یار  
نزدان غنیش بخوان در پس غیر  
زاد است جاد غلش در غم غلش  
ز صبح زان شده پستان در غم غیر  
زادش غلش و شراره است  
که چو بود نام آن و کاه سیر  
کسی مقتر طاعت بود در غلش  
بر نماند که کی سازش تقیر  
شمشاد صفت ذات اشرف بود  
بدون چو که آبی ز حش تقیر  
خداکیم تو در روزن پشاده  
رو و چون بود در پشام جو  
بست که چو چو را پیشای  
یکه ز خوشه پشام بودی که غیر  
ادامت ز میان ملک بود  
که در خاک جاد و کشته است  
ببین روی که کرم از کشیدن این  
که در دست تو عطار بود که غیر

نعل

نماند زان که زان منب زیر کند  
که نایبش از یکسیر  
چو بر منب از کوهش زان  
که در حش خاکه که کوه  
بلبلخ کرم عالم است که  
در صبح یک از قباب در غیر  
حق است که از بدو زرقه است  
که در می از مشرق هر که بشیر  
سیر فلک از یکسیر زان  
برو زو پس حق منب نشیر  
شاداب ز مرز و جغیر  
هم از همانست دانه و آب  
میرای غلش زو یار و یار  
نزدان غنیش بخوان در پس غیر  
زاد است جاد غلش در غم غلش  
ز صبح زان شده پستان در غم غیر  
زادش غلش و شراره است  
که چو بود نام آن و کاه سیر  
کسی مقتر طاعت بود در غلش  
بر نماند که کی سازش تقیر  
شمشاد صفت ذات اشرف بود  
بدون چو که آبی ز حش تقیر  
خداکیم تو در روزن پشاده  
رو و چون بود در پشام جو  
بست که چو چو را پیشای  
یکه ز خوشه پشام بودی که غیر  
ادامت ز میان ملک بود  
که در خاک جاد و کشته است  
ببین روی که کرم از کشیدن این  
که در دست تو عطار بود که غیر

نماند زان که زان منب زیر کند  
که نایبش از یکسیر  
چو بر منب از کوهش زان  
که در حش خاکه که کوه  
بلبلخ کرم عالم است که  
در صبح یک از قباب در غیر  
حق است که از بدو زرقه است  
که در می از مشرق هر که بشیر  
سیر فلک از یکسیر زان  
برو زو پس حق منب نشیر  
شاداب ز مرز و جغیر  
هم از همانست دانه و آب  
میرای غلش زو یار و یار  
نزدان غنیش بخوان در پس غیر  
زاد است جاد غلش در غم غلش  
ز صبح زان شده پستان در غم غیر  
زادش غلش و شراره است  
که چو بود نام آن و کاه سیر  
کسی مقتر طاعت بود در غلش  
بر نماند که کی سازش تقیر  
شمشاد صفت ذات اشرف بود  
بدون چو که آبی ز حش تقیر  
خداکیم تو در روزن پشاده  
رو و چون بود در پشام جو  
بست که چو چو را پیشای  
یکه ز خوشه پشام بودی که غیر  
ادامت ز میان ملک بود  
که در خاک جاد و کشته است  
ببین روی که کرم از کشیدن این  
که در دست تو عطار بود که غیر

نعل



چو طبل کشت است از کباب شش  
نیوان برون پسران زید بخش  
اکرمی می شود ازین سر در نظر آید  
و بیست شیخ میزورده ای  
عظم اهل خود و ذوق پرانیت  
میان بحسب نادره و حسن سوختی  
شده زهره تقدیر در تنی غنچه  
ز که کنن فغانی می خیزی  
چو احتمال که سازد جای خفته  
بسو که زینر قصه رستم خویش  
میر بست یکی پر کیمیا صنعت  
زده و در نظر آید چو سحران و کت  
تر پیش جو که جای که زبرش  
جاده لادن خویش کن جای که شده

[illegible]

شہ سریرہ لایت علی ہ طالب  
پستون عزیز اقبال احمد مختار

شمشیری که زانوی خرمدم هزارش  
 مجیده و خسته که در زبان بلال  
 در احکام کشتی فرو بردی وقت  
 به طرغ بود که سر کشیده و عیس  
 عذار با جگر پیر که با این سپهر  
 سبب اگر کشی خنجرش که چو دی  
 میس کسی که خند ساز خفاش  
 هم از خفاش و از شر و دگر شهر شرس  
 نظر با غم و دور مشه قمش کفند  
 ز می پستان و مبطی که از میان سب  
 کافان بد که زلفه آسمان سوان  
 شده آکنشیدن تقییر کم جود  
 با قباب بود که سفارش بی یافت  
 بود باده زوان و دقت پرتی  
 صفت ترا آسمان کسب شرف

[illegible]

7



بروی چشمت نشسته کز کشت  
خی حسنه در مقام مسند دین باز  
بمال هم نه کسین خانه در پیش  
کز اهل علم برآمده در کار و بار  
کز طاعت در انداز و اهل نشین  
ز تفریح و عیش و رو کا و پیر و آن  
نظام را که زده ام گشته بریت  
یکم است از چنان دقیقه گذار  
همیشه تا بفرز که قبیل قبیله است  
ایده مقابل طبع و ذوق در اشعار  
نورسب و نیز از دقیقه صنعت  
که کا و فتنه در حق بران که اشعار

در مقام

غالی برج جهان ز شب جزین نما  
در غرق آنجا داشت ملک برین نما  
مندی چو در میان شهر و کس و کس  
بر روی خود بر کاشان استین نما  
آورده پسر و کز فتنه شد نجوم  
اکشت از بلال ملک برین نما  
کردن فروخت از دنیا و توفیق  
از قیامتش نوزاد درین نما  
پیرین شده بهیج هوا شکبارم  
کوئی غلبه از آنجا به محرابی چمن نما  
دور پسر بره یکمین عیسی روز  
اکون شام در گردان کین نما  
کردن اگر چه بره یکمه هنر از  
سمیت این که چینه و ملک یقین نما  
شاد بخت که ماضی است تمام

غالی در مقام مسند دین باز  
خالی در مقام مسند دین باز  
نام و لقب شمشیر نصرتین نما  
شانشی که در ارتش لعل لم یزل  
بر طاعت خانه و ان بیست چمن نما  
آن هنر که صبح ازل در سپهر  
کام و کز بفرغان کیش نه اشت  
علاقه عقل و حسه و خرد و چمن نما  
زاد و رازی خود و شایسته در مقام  
دور ازل و دواعی حلقه عظیم نما  
فین حیات در دم روح الایس نما  
کج نشط در دل اندام یکمین نما  
اکشت از بلال ملک برین نما  
چون که در مقام در صف کین نما  
داع بر پسر برال شیره برین نما  
داعی که لاله بر جگر آتشین نما  
سوی تو کینه چون قدم و پسر نما  
بروشن پسر زو شیشه دین نما  
نادر و تاسیسین چو در برین نما  
شده حدیث در باب طرازین نما

بر سر او تو در توبه و ابر  
از زار و محروم و بی یسین نما  
صفت من گشته درین طبع کین  
قد تو پای بر پست یقین نما  
کران شت من چنان ز کشتن شوق  
ان بلال کیش بر پسرین نما  
کتیبل اول تفریح کال کشت  
نوان بستانای خود پسرین نما  
خو از چارعت و غیب کا شاد  
پسند جان تخته که چارمین نما  
انشاء در ره تو که پسرین نما  
مرکز کری که در صفت و یسین نما  
بهر که تازان و تفریح و یسین نما  
دان غایب که نام غایب گشت  
شاد غایب و عین نما  
رفیق توان کینه که تفریح و یسین نما  
کایز و بنای کار بیل امین نما  
شاد و دین مقام که نیاست تمام  
بر حق طراز و ان چمن نما  
صیغ ازل که دم از دور و پسر  
بر پسرین جان کین و یسین نما  
روز بخت و تقدیرم یل  
در کام جان ز تفریح و یسین نما  
شده شمشیر و دم جو ان که کمال  
بر خوان و تفریح من عین نما  
نظم نظام اگر چه و تفریح و یسین نما  
اندیشه در مقابل و یسین نما

در مقام

از زار و محروم و بی یسین نما  
قد تو پای بر پست یقین نما  
کران شت من چنان ز کشتن شوق  
ان بلال کیش بر پسرین نما  
کتیبل اول تفریح کال کشت  
نوان بستانای خود پسرین نما  
خو از چارعت و غیب کا شاد  
پسند جان تخته که چارمین نما  
انشاء در ره تو که پسرین نما  
مرکز کری که در صفت و یسین نما  
بهر که تازان و تفریح و یسین نما  
دان غایب که نام غایب گشت  
شاد غایب و عین نما  
رفیق توان کینه که تفریح و یسین نما  
کایز و بنای کار بیل امین نما  
شاد و دین مقام که نیاست تمام  
بر حق طراز و ان چمن نما  
صیغ ازل که دم از دور و پسر  
بر پسرین جان کین و یسین نما  
روز بخت و تقدیرم یل  
در کام جان ز تفریح و یسین نما  
شده شمشیر و دم جو ان که کمال  
بر خوان و تفریح من عین نما  
نظم نظام اگر چه و تفریح و یسین نما  
اندیشه در مقابل و یسین نما

شام سرفه کین و یسین نما  
شام سرفه کین و یسین نما  
زین در اسکان ملک در صفت نما  
زین در اسکان ملک در صفت نما  
ن کرشته از دم شمشیر اهل شام  
ن کرشته از دم شمشیر اهل شام  
کران زین شت من چمن نما  
کران زین شت من چمن نما  
ان که جایگزین در آب حرکت خویش  
ان که جایگزین در آب حرکت خویش  
تنبه جان و بنو و ان این الم  
تنبه جان و بنو و ان این الم  
شب زین خواست و یسین نما  
شب زین خواست و یسین نما  
شش شت جیت که و جا زار آسمان  
شش شت جیت که و جا زار آسمان  
نرم کین و یسین نما  
نرم کین و یسین نما  
ان مرکز بودی که است بر پسر  
ان مرکز بودی که است بر پسر  
شادی که آب خضر از دشت جان نما  
شادی که آب خضر از دشت جان نما  
آب ذرات نیست با فغان کین و یسین نما  
آب ذرات نیست با فغان کین و یسین نما  
تنها که آب خضر سید ساخته یسین نما  
تنها که آب خضر سید ساخته یسین نما  
چون در صفت و یسین نما  
چون در صفت و یسین نما  
چشم پسر قطره خون که کمال  
چشم پسر قطره خون که کمال







تو ای که سر نواز شوی مایه قیام  
در فکر نظم منتش بر میار سپهر

شما از قیامی که سرکار در خورشید  
پیران کسم ز خاک من خاک دهر

[illegible]

چون در غم و حس ما نند که آب  
 از مرغ و دنیا اعدا تخم بر انداخت  
 بر که او در داشت و غم که بر جفت  
 پیش اند که کو پیش اند که انداخت  
 باز که ذیل خاک پس بر من است  
 بر کفش ارمی کب چل که در است  
 خوش شیر شکار و بهمان چلش  
 برکت خواند که با و با شوخ است  
 زین و اندی قوت شو که و بد است  
 تا بغش در او که و در شتر است  
 در کشور به خوانه با جان و لایت  
 شکار که کشتن از یکدفعه حاکم است  
 غایب شدن است که در چین کشت  
 غریب مقام تو شکار که شست  
 از جا و تویش از خبر غم است آدم  
 شب بر طوفان کشتن است نو  
 توین لای تو که و که و آبش  
 قد تو که پس از زینش نظری است  
 شش و شنی با صر و آب است  
 رسک کف و بر باد و شمس جاست  
 بر سر کس که کوی تو و ذی نظر است  
 که غنچه که زرد و در بحر و بر است  
 بی تیغ پیست سر بر جود است  
 است و ازل و ذی با نهم جود است  
 خود پای صحت هوای که است  
 طایب لایک بر سر و بر است  
 تقدیر بر سر پیشی نر است  
 فعلیت که بر آن تو و در یکد است  
 بر کنگره و عسل کند سر است  
 عاز از خار و زائل از خطر است  
 بر سر کس که کوی تو و ذی نظر است  
 که غنچه که زرد و در بحر و بر است

دیدار تو کن در دروغ و پستی آن  
 زین مرد جان را بجای مستی خست  
 شایسته ام از کرم تو و غلبه ی کن  
 سر نیزه خاچن بحسین چون سپهر آید خست  
 از زینت مستم غیل خجالت  
 بس کوسه سپهر ای که از پیشم ترا آید خست

جزو حق که در پیشگاه ملک و دین  
 کفایت می نماید و شایسته نیکو خلق  
 زما نه گفت بدی و جمل و دوست است  
 مزایای مشیت تیر که روی نعل  
 مردان شده از سر که بخت و غایت  
 بنوع خون سپیدار سپید و آتش نعل  
 شفق نور و بیان کشت نیست ز نو  
 بزرگ خاک نشان که در کشت بزرگ  
 که جبهه را در دوی ساخت و در کاران  
 شد و یار حق و محبت عالمی تغییر  
 که شمشیر با هر جبهه کشت عازم نعل  
 چو در محبت میمان خاک را در دوزخ  
 باین جبهه ایش از ملک و در کار و خلق  
 بزرگ عالمی حسن انشی قضا و قدر  
 زما نه از دوی پای شک نام نعل  
 که در جبهه خلقی برابر اسپید  
 که کشته است خد که شتاب آماج  
 بود و پستار و کر خشم خد شایسته



نیم کشتن کویت معادن اوج  
 ز یکس ای تو چشید کشتن  
 صفای تیغ آوار و زلال بزمی  
 سپیدار و از من و نورست  
 صوبه بی غرست را بود تنه و غل  
 اگر عدوی بودی غرست فی غل  
 بر غرست نظری کن شما کی که مرا  
 اگر ز غرست برت بودی صبح  
 بیاغ نظم بهیت فرا بستام  
 قد و قی من اقل غل کسیت  
 چسان پاره کردم زامب کاکم زو  
 چه چشم داشت بود زامرا کاک  
 ولی نظام نادر غنی ز غل سپهر  
 جاتی تو با میرا دران ساعت

والتصا

شام

شام کشتن خا و چو نه و بخت  
 یا زلف خا زلف این کشتن  
 امانه شو و بر که زلف انجسم  
 بر شمشیر شب تیره شو چشم سپهر  
 سازه جو من هر جان است نماند  
 از لک کشتن شام تو اول شود ماه  
 غارت کشتن در سپهرین غل  
 در ناله بدر و سپهر کربان  
 ای شاه بخت کسیت یکن  
 در صمد کرم بود که غل

والتصا

شام

تضاد کشتن اید ایشای  
 تزدان حقیقتی نه و ایشای  
 ای وقت و ایشای کسیت  
 خودین نشدی ایشای کسیت  
 بحر کسیت جلال تو سپهر  
 شباهت جلالت زده در صمد کاک  
 بهر تو غل ایشای کسیت  
 حکم تو صفای قتل است و ایشای  
 دریای صفای تو کسیت ایشای  
 آخرت تیر شام کسیت کسیت  
 در غل کسیت کسیت کسیت  
 در کشتن تو پس تو کسیت  
 از نسل تو بوده عدویت غل  
 مندی کسیت کسیت کسیت  
 از غل تو مندی کسیت کسیت

کسیت کسیت کسیت کسیت  
 در غل کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت  
 کسیت کسیت کسیت کسیت

والتصا

شام



شده روشن شد ای صبح بخیر چون  
کرم باغ بهال است بنگای یافت  
شوق که بر روی پرده پیش شده بود  
برین دواق به خط اشعاع و ال بافت  
نشد از رخ و از غبار کف  
کتاب این قمر قاهره بشکل کشف  
پسید را که دایا سواد یافت نمود  
حدیث که بود در پیشه بطن اطراف  
هکله جوهر ام صرف در کیش  
داشت که در اساک میشد و اسراف  
در حرمت شوق آتش فاش و در کیش

شده سر بر داشت علی که در جبهه

مویان وی در جبهه دیدار معاف

چشمه اخراجان در دهان چشم  
خلاصه که سر در پی درج عهد یافت  
شوق که در شوق از شوق عیش و آسایش  
نپس که آمد از اساتیان بطرف  
مویان که بتاید لایزال قیدیم  
و جوهر چشمه است نخله الطاف  
کنده و ان پس مکران وین تر  
کمی کین جا آمده برین زلف  
مسون پانچ دی و بقیه کتب  
بر کلام فصیح و از معایب لاف  
نشد شوق از غلام افکار  
نزدانشش غفر افغان صفت کف  
شده برده و غایب از خون سرین  
اگر نه بر صفت نین خاوش کف

دری چشمه حلالی که کبریا یافت  
سری که در دهن سر که از دواق گرفت  
ز بار مشک جبهه زمین بر تو رفت  
کشت بند برین برین مشتال ازین است  
بر افشرد از تو سر چرخش غلب بود  
کراشاد به دیانت مضرب شرافت  
خوشا که کف کف کاف و چون شرف  
درین معاد شرف عارف است آفت  
تراکتا به نویسان عالم ملکوت  
برین دواق به جبهه شرف است آفت  
عقاب بر حلال تو کشت و جراح  
نپس از غلبه و بقله یافت

که در غایت نسیب تو است و تیغ عدو  
قد کرا جوهر است چاره تیغ خلافت  
باز در شوق بود طینت معصیت تو  
بدان شایه به طینت یافت و رفت تو  
مویان ترا حاجت جفا است نیست  
کست به خلاصی محبت تو کفایت  
بقول ملک کجی که بر شرف نیست  
غافل که بی بی طاعت کرد و خلافت  
کرا پیکر که کند و جوی شرف با تو  
کست بداد در کاست اشرف لاف  
سیاهی رخ احوال خویش سازد پاک  
به دست خضم که این باشد از انصاف  
پسین حرف نه مقصد و دان رای کرده  
کوشش به بند بود بر شاک که کفایت  
نکردن از بدون این طلاء و لطف  
مباشش بخود زمان مقلد اسلاف

نمود نویب ازان به جبهه پیش  
کرم که در دهن سر که از دواق گرفت  
نمود صحتی بایه معشرا علم  
چون لطف این کاه زمره اجلاف  
مهر و صبر تو به جاکر کف کف  
مهر و صبر تو به جاکر کف کف  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت

در جبهه

هر که در دهن سر که از دواق گرفت  
کرم که در دهن سر که از دواق گرفت  
نمود صحتی بایه معشرا علم  
چون لطف این کاه زمره اجلاف  
مهر و صبر تو به جاکر کف کف  
مهر و صبر تو به جاکر کف کف  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت

چون لطف این کاه زمره اجلاف  
مهر و صبر تو به جاکر کف کف  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت

هر که در دهن سر که از دواق گرفت

چون لطف این کاه زمره اجلاف

آن شوق که بر این کاه زمره اجلاف  
چون لطف این کاه زمره اجلاف  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت  
نشد معانی صوی اشیا له طاعت

کرم که

چون







شما نام مستعجاب که در سپهر  
بنای حسم را خفته در جوار حشمت  
کفایت چمن چمن در جوار حشمت  
نم جان دل و چشم که در جوار حشمت  
زلال زار و چشم زار ساخت جان  
که چمن ز صبح جان لطف در جوار حشمت  
چو شمع در آید ز کز و کز  
نار شام و کفایت که در جوار حشمت  
نظام در جبهه کار و شکر خور  
باقی است تو لطف که در جوار حشمت  
اگر در جبهه دهر هم کار نکند غم  
که متصل بجان شود آید از حشمت

در جوار حشمت

اگر در زلال لطف جان نما  
فیض حیات با لبستان نما  
شماره که در غم و پریشانی  
که در جوار حشمت در جوار نما  
صحنه چاکر که در خواب و بیدار  
بخت که در جوار حشمت در جوار نما  
اگر در زار و دهر و کس و لی  
ان در جوار حشمت در جوار نما  
از طر و کانی شین و لعلت حیات  
بر پای جان حشمت در جوار نما  
بهره که در جوار حشمت در جوار نما  
از سر و پای حشمت تو که در جوار نما  
در راه حیات شین ز دهر و حشمت  
که در جوار حشمت در جوار نما

شما پیش از من ز لاف مشهور  
در جوار حشمت در جوار نما  
جان زار و چشم زار و دهر و حشمت  
نم جان دل و چشم که در جوار حشمت  
نار شام و کفایت که در جوار حشمت  
نظام در جبهه کار و شکر خور  
باقی است تو لطف که در جوار حشمت  
اگر در جبهه دهر هم کار نکند غم  
که متصل بجان شود آید از حشمت

شما منش و ملک حشمت که در جوار  
پسندت قضا با که جوار نما  
شای که در تمام دل و دست و لبش  
کردن اسباب و شغل و کار نما  
صبح از لب و بیاض و حشمت  
آورد پیش از شاد صاحب توان نما  
پست و کمند و ان و لبستان عدل  
لوح منزه از من و شین و ان نما  
در کشت و عدالت و دهر و لطف  
کر که در جوار حشمت در جوار نما  
تخلیص حشمت در جوار حشمت  
که در جوار حشمت در جوار نما  
شما ز سپهر حشمت در جوار نما  
شب ز بار و بار و چشم و حشمت نما  
در جوار حشمت در جوار نما  
در جوار حشمت در جوار نما

در جوار حشمت

بهره ای حشمت تو خدای کفر  
بر شای و کفایت حشمت نما  
شخص من سیاه و بر آسمان  
بسیار حشمت تو که در جوار نما  
صبح از لب و بیاض و حشمت  
آورد پیش از شاد صاحب توان نما  
پست و کمند و ان و لبستان عدل  
لوح منزه از من و شین و ان نما  
در کشت و عدالت و دهر و لطف  
کر که در جوار حشمت در جوار نما  
تخلیص حشمت در جوار حشمت  
که در جوار حشمت در جوار نما  
شما ز سپهر حشمت در جوار نما  
شب ز بار و بار و چشم و حشمت نما  
در جوار حشمت در جوار نما  
در جوار حشمت در جوار نما

در جوار حشمت

بهره ای حشمت تو خدای کفر  
بر شای و کفایت حشمت نما  
شخص من سیاه و بر آسمان  
بسیار حشمت تو که در جوار نما  
صبح از لب و بیاض و حشمت  
آورد پیش از شاد صاحب توان نما  
پست و کمند و ان و لبستان عدل  
لوح منزه از من و شین و ان نما  
در کشت و عدالت و دهر و لطف  
کر که در جوار حشمت در جوار نما  
تخلیص حشمت در جوار حشمت  
که در جوار حشمت در جوار نما  
شما ز سپهر حشمت در جوار نما  
شب ز بار و بار و چشم و حشمت نما  
در جوار حشمت در جوار نما  
در جوار حشمت در جوار نما

در جوار حشمت















روایت پیرش باغ بسط جان علی  
صفت قابل جایگزینش بدون زدی  
بوده و ریاضی پستی طائر لعلش از دل  
از نعت جوشن خلعت جند نراران  
باز پیشش زمین فوسه کی از بهر  
کاف و صید که کیمیا کشته با علی  
آمده از دست ایشان جوشن طام

جوخ هر که کشت محبت سیمین غلام  
بود بخالت ثمان ملک و مشرق  
و امن محرابی چمن کشت پرنده نر  
جوخ یارین که نامه زخورشید  
شسته ز انساب خانه پرور  
زود میر که کتبی ایچیل دن  
وقت خروچی کمان عسکه خواند

یکت زینت آفت اطراف ملک  
جید طایفه نام اکنت بصره  
کشته از توحی تا توحید انصاف

اکنت که بود اول کافیه بود  
یکت تیره قلب جهرم تاخت و یکتا  
لشش فیضش بود ستر تعاقب کشت  
چند از که کتاب شام خامن پیوست  
ناخن انصاف که تیر تو حصص  
ای که در دست یار زور شش مجید  
کاف کمال تو بود لایق پسر کبریا  
کان بلا شنبه جنگ یوم انصاف  
ساخت جهان را پسر در اول کرج  
از دم تیرت بود قلب و مشق  
شاه را تمام روز نیاید بدون  
مسی خرمت جو که در کینه چرا

بکسر

او بنیب که خانه بهشت پیا  
مصلحتش تو ساخت این شش معنا  
بود که کاره که در دست بران  
قد تو او را کشت نام ششش  
در جهان زنده عدل از بهشت  
چهره کشتش که از اثر اکنت  
پیش تو سر تو دل کشت که در بیل  
نزد لال خورشید باب معصیت  
مست زانو تو ندان بر زرافه  
بر لبه که بر تو جسد در جانم  
عاطلت لطف تو شامل حال نظام

در جمع بند

انما که کار درین راست  
اولا و بیست و هشت  
یکت خیمه و پیر ز چمن  
بر خوان طلب مشتاقان را  
برین خبر کمال پیوست  
تغیر کن کلام حق را  
از بعد صفت خاص با ی

در پاکش از رنگ نه پری  
زبان چایکی داشت عی

دارم ز صبر و دستان با  
از دل خلدش من پست با  
از بهشت وفاق و چهره دراز  
شده همیست و فقرت از  
بد و سیله اعداست تو هم  
پیر دست و دست شرف است  
پیر دشمن او کشته است  
از بعد محمد موید

در پاکش از رنگ نه پری  
زبان چایکی داشت عی

ای واقعت کار از بهشت  
جوششش کز کرده طاعت بغض  
در بحر بلا کشته یار حق  
در کاف خلافت از انصاف

بکسر



در رخ صبا حدیست  
یکروز و ده روز خوش گفایت  
نه مشکبوس و لایت خلد  
بی دست شریک لایت  
پوشیده خفا و افق  
از چاکر کند آرم گفایت  
در پاکشان در شک و پری  
زان چاکر کی داشت چکی

جان ابل فانی راسته در  
زان مازده ز راه غایت  
بی شبیه سعادت و شقاوت  
هر چه هر گیسو مستطور  
دشمن که بر بار نهضت  
با پیش پدید راست مراد  
زان زرد و نارنج منقش  
کر کلخ و دولت است بهج  
فرست است زبان خفا  
از کشیشان چاکر که زبهر  
بی صفت علی شاد و کوف  
تخت جم و بار کا و طغور  
از بعد بی زنج و حساب  
چاکر که گیسو نه مذکور

در پاکشان در شک و پری  
زان چاکر کی داشت چکی  
حاکم که در خفاست در دل  
نار و زهر و جرم باطل

این کار که در هیچ ماست  
این دین و دین و دین  
بر نغمه زلف و کشتن  
عاصی که گشتن و اصل  
از شوقی محبت که در نص  
مرغی که بی طبع و زبیل  
که خضم نشین که سوی کعب  
ای بی بی زینب مثل  
در دست شاد نام نظم  
کرده است کشتن و شیل  
پوشیده سخن چاکر با  
از چاکر کیست در تقابل

در پاکشان در شک و پری  
زان چاکر کی داشت چکی

در شک و پری

پیشانی در شک و پری  
پیشانی در شک و پری  
آدم نهاده کام چرخ  
مرغ بهشت را به ده حال  
غافل بخون زور و سرور  
سربش بوم راست برین نام  
از چشم شب روان فضا  
بر کلک کیم شمع شاد نام  
پوشیده در حال که درون  
کو بر نداشت که در حق افشام  
از کشیشان چاکر که زبهر  
طشت اندیش که در بدست نام

اشک و یک جزو دل مرد و ابرو  
کان بر حال دنیا هر چه بود  
و اندازد فی مثل هر چه  
اگر در کرب چاکر کام  
نفسان بکامان در کرب  
در حلقه و تخت نشاند  
از جان من پرست نماند  
مرکز بود چون بخت گشت نام  
بش نماند پیش مر و قدر  
کامل شود که بر پیشین سلام  
که در پیش کام حلقه با ل  
بختی است ای که گیسو ز نام  
بفعل را ز کلب زنت خط  
بجو از در چاکر که افشام  
مک نشاید که با حبت  
بزه کی چاکر عقی از پیشین نام  
نفس ابد عابد که در کرب  
آن بوته کی که جود نام  
بختی حصار سازد طلب کن  
از خطر کی که نماند درین نام  
بر غیر که در چاکر  
زان هر دو سا عدالت بخش نام  
خوش خوش طبع میان و کعب  
خضت رسیده را به اکت نام  
بختی حصار سازد طلب کن  
بختی حصار سازد طلب کن  
بختی حصار سازد طلب کن

در شک و پری  
در شک و پری  
پیشانی در شک و پری  
پیشانی در شک و پری  
آدم نهاده کام چرخ  
مرغ بهشت را به ده حال  
غافل بخون زور و سرور  
سربش بوم راست برین نام  
از چشم شب روان فضا  
بر کلک کیم شمع شاد نام  
پوشیده در حال که درون  
کو بر نداشت که در حق افشام  
از کشیشان چاکر که زبهر  
طشت اندیش که در بدست نام



برآمدت تو رفعت نهادی  
 صیحت کمال علم تو بیست  
 سخن از عشق برآوردن نظر کن  
 شام آنلایم فلک خسته است چه  
 نقش نه در شن آید در محض  
 رفاه و جود هرگز فتنه نیست  
 کس نیست و ام و بعد بخای تو  
 و ام و اد که بهر تو نشاء دل  
 یابد خارج از جزا کشی شیخ  
 در قعر جاد صیحت ابل که آرا  
 ذات مقلد تو بود مقتدر خلق  
 شا ویر سپید را چه صیحت نام  
 یافت و یافت سپید جهان نام  
 دل و اساتذت خلک که گیند  
 خواهم شنید که بینا و آخرت

اگر نیم ندامت اندوه پسینه مهر  
بر فوق ایستان مواند کجاست

کاش ورون سینده که امت اول کلام  
فصل غلیظ عا طفت به پستام

ولم يقض به

درین مختار سپید زبان میدردم سوا  
 اگر خواهی که اندام رسان جویشده درایت  
 شود و در آن که درین سرش با هر که بخند  
 همان آوی که بر دی طرفت تخت سیمانی  
 نماند از هر مردمان بر دی خاکین نعل  
 کشیشم خود زنده و تحت الحاکم نیکو  
 که بر صبح که بر نیم که کنشیت چه دی  
 بجز چه چنان و ابروی مسوکان نوا  
 با بر پیکر اهل زمین پیوسته ای که  
 چه در خاکین زمین نودا خاکین چه چو سیمانی  
 تو اصل چه را بچای دی و فرقت هر لیکن  
 برای که سر مقصد ای خاص که است

مانش از زلفی گیت در طغیانی  
 بی چاک کربان افروخته آسمان مانت  
 بطور محبت برق خیم وحدت آیدش  
 برادر منبقره همچون غلظت دل کو  
 الی کله برادر کا که کشش خیر است  
 چو غنچه کشته کبره زبان افکندت گار بند  
 زنتیاق کا کی در باری من سبب نگر  
 چسروزی کرت روزی شد زار من  
 ز دور امن غمت بخش بر که تو غلی  
 کن ای عاقله از می طوطی زان ای عاقل  
 غم خزان که تو که بر دم و خونست  
 بگو که تو عاقبت که کشی پس با هر طری  
 حریصان درنگی باندک قانع است آری  
 زان خیمه و زار حص جیل فروز تو هم  
 میاور در میان و در پریشانی خفا که

کران کن یل طاعت کزین و درین چرخش  
 ز کز کایت منکر نه روی در کسیر کم  
 بگردی هر از بگردون کز تاجت میگردد  
 مشام جان درون نخل ایستادن  
 الی بنی در دهر و حیات کز مکر کز کلاه  
 بن امان کاتینا و سیله توان کرد  
 بودینک نه تو کیشنه ان کار دوایست  
 جی چتر ز ناریا طاعت شرف دار  
 بزیار باب و دانش و دهر و دینستی  
 معترف و کز کشت جون طفلان جان  
 کن عید کسان زدیگر کار و دین حقیقتی  
 همین خالق الحاکم و دست چرخش  
 معترف کس لکن کز استغفار نیست  
 سحر خیزان غیبت راضی و حضرت مقدس  
 زابر محبت داران غیبتش غنای  
 بر اعلای و بر اسفند بر تبارک و تعالی















نور نبوت است جلوه و عین کرامت  
سرکش از در کرم و در بند کرامت  
حال نفس خیر که شود به کرامت  
خیر جنب است نوریت مرجع اهل کرامت  
چنانچه ترا بر عین کرامت ترا که کرامت  
رفت روی جاده و دل سر که خلاف کرامت  
چون جنب بر کشتی نوح قاطع کرامت  
غیر که صفت نور و صفت کرامت  
پای بر چرخ جلوه و استبرار کرامت  
منطق غایت نور و عین کرامت  
نور و طاعت نور و کرامت و صفت کرامت  
تا به حال احوال و مشیت نور و کرامت  
چون به حدیثی که با نور کرامت  
و کرامت و نظام در و صفت کرامت  
آید بقایا نیست در قدم نور کرامت

کرامت

کرامت است جلوه و عین کرامت  
سرکش از در کرم و در بند کرامت  
حال نفس خیر که شود به کرامت  
خیر جنب است نوریت مرجع اهل کرامت  
چنانچه ترا بر عین کرامت ترا که کرامت  
رفت روی جاده و دل سر که خلاف کرامت  
چون جنب بر کشتی نوح قاطع کرامت  
غیر که صفت نور و صفت کرامت  
پای بر چرخ جلوه و استبرار کرامت  
منطق غایت نور و عین کرامت  
نور و طاعت نور و کرامت و صفت کرامت  
تا به حال احوال و مشیت نور و کرامت  
چون به حدیثی که با نور کرامت  
و کرامت و نظام در و صفت کرامت  
آید بقایا نیست در قدم نور کرامت

کرامت

سپهر اختر علم و شایسته کرامت  
موی که اگر کرامت و نور کرامت  
کرامت و نور کرامت و نور کرامت  
کرامت و نور کرامت و نور کرامت  
نور و طاعت نور و کرامت و صفت کرامت  
تا به حال احوال و مشیت نور و کرامت  
چون به حدیثی که با نور کرامت  
و کرامت و نظام در و صفت کرامت  
آید بقایا نیست در قدم نور کرامت

کرامت

سپهر اختر علم و شایسته کرامت  
موی که اگر کرامت و نور کرامت  
کرامت و نور کرامت و نور کرامت  
کرامت و نور کرامت و نور کرامت  
نور و طاعت نور و کرامت و صفت کرامت  
تا به حال احوال و مشیت نور و کرامت  
چون به حدیثی که با نور کرامت  
و کرامت و نظام در و صفت کرامت  
آید بقایا نیست در قدم نور کرامت

کرامت







نهی خیال زت شمع جلیق  
بیخ لعل زانده بجان مشتاق  
بوزخ تو کام زنگاری رخ  
که زمره آب شکر بر دانه تابش  
راز طاق و ابروستان صحن  
جبار خطیب بر رخ تو سیاه  
چو شد که از تو ای عاشقان  
نمود دست دین پرده بی عیب  
دل خیال تو ام جای رفت در  
که بود خایه تنگی تو بپیل  
ز جبار سر شکم جو سوختن  
که زبوی منی سر و قدسین  
بوفت نام خیال پر چشم من کوی  
که دست خاک ره خضر لطیف اعلا

سیح در معاصی علی بخلاب  
که بر زمره کنا است برادر یاق

شی که در دگر گشته هیچ خیر  
حایت بختش در صواعق افق  
میرد معاصی را با بسین علی لاجل  
نصیر و صرخه جان علی لاجل  
که در جوی یوسف حبش دریا  
نموده شکر کسری جلالتش  
بیشتر که در خرد انصاف است  
بشست صفا و متماز او شیا  
از آن زمان که شد با عالم صلحا  
که از خلق لطیفش بسین خلایق

دشمنی که ز لطیف تو درایت حال  
دشمنان سموات و دوزخشان  
ضمیر و سر تو در وقت اندیشه  
بود جفاک بر او اقبال  
بخت تو توان بدست مقصد عالی  
بر آسمان ثبات رفت و بیا بر  
کشته ز صبح هم روی خوشش را  
که ز صبح بر تو درخشش بر  
زبانته ای ظهور تو خوشش بخت  
که از غنا و کیمیا نایبش بر  
بوی بکار تو صحت خب از نو  
که کلاه و صایله این کیمیا بر  
ز صحت بخت عدویت خدایین  
که شیشه را ز کیمیا نایبش بر  
مخالفت تو شد و بخت از آن وقت  
که زنده و حواله کیمیا بر  
بجز شتر را و دوزخ شتر نایبش  
برو از حشر حیات و زلفا  
روی سخن بسین جده خادم تعبیر  
برای مجلس صا و از بجا طهارت  
ز تندی بسین که ز دست جباریم  
که ز عیسی بر سر برین اوقا شاق  
دل علیم تو بر غیب منی الا حوال  
که کیم تو بر خلق خامن لاجل  
زنده و شمع سوزا عایت بسین  
که ز شمع شمس را عدالتش  
شده استام تو شیشه را زنده شمع  
و که ز صحر کیمیا هم روی  
سکندر از بس آب حیات کی  
روی خلق ترا که زدی بسین

مشط سحر بسین اب مسحوم  
بر از رخ جو پیش جان حال  
از زیر بام خاک نماند کشت بوش  
انجم شد و چه مقدار صحن  
با کشت روی منی حبه بود  
کیتی جبار طاعت شب جو بسین  
ز خیره و سپهر زیور اکو بس  
در پرده شمع و اویس بسین  
بره از چرخ بسین ملک صحر  
اندا و دیو اوقا بسین  
شده غنچه های بوم از رخ سپهر  
لی شط اند روی سماکان دور بسین  
کشت از ثواب نماند شران بسین  
چون از زمین خافت و نشید او

زنده و اختر فلک بر سر دی  
یعنی علی محیط شرف را در بین

شای که ذات جلیش از نور محض بود  
حاشا که بود طینت بیکر مشطین  
آن که شرف بر غیر اعظم کتوان  
مر ذل که کشت برینش شین  
که در وان نیم سحر بر تیش  
مر صبح طفل و در برین غزیرین  
چارم خلیفه تو برین رخا بری غم  
جای شرب جویم و تو بخت چارین  
ای چرب و کی خاتم فیض زدی  
وینر و زده مرصه که درون بیکین  
ان حشمت بود که بود بر زده غم  
در کشتن حلال تو زهره انیس

بوز صبح از لب مکده  
فانان ترا طوق لعل بر افق  
چو پیش حشا نهی جان فایده  
صبح روز اول ادا و مت تو طلاق  
چهره عذر کتی جبار نشد  
میکش غنچه جلیست کمر تیش  
حق است که بر اوج آسمان کرم  
به سخای تو فارغ بود و نقص خلق  
شما بچط کن حبه و اجهان از  
به نظام تو ای بسین  
دو زمره از بجز آسان ملک نشین  
حق یکد ز عروقی سخن دران  
بقدر فهم بسین ز فایده  
و که ز مست فن من جزالت اخلاق  
هر از در کرای زدن زدن که  
بلک مع تو الحی می کسری  
بجز تو بر کوی حشمتی کم اطلاع  
بجز نیست زبانه که بر دست غم  
ولی جو سو که کجاست از ششم  
چو بخت این که بر جفا بی جانی جان  
اگر زار تو شوم جنت دعا  
که ز مشتم و نظم انهم رجا  
دام تا که مخلصان خدا و در افق  
عیش که با عالم ملک بود و آوار  
مخات تو در زرق خامن لاجل  
کلب میطیع تو با او بر خلق جان

بشبه

چون در صحر پریدند از صبح و بسین  
بوسی صبح و جاید بسین

مشط



در پشت کبریا تو چرخ است و ستاره  
ز تابیب دشت ستم بخیاں علم  
اجرام چرخ ساجد خاک در تو  
وای تو ای شمع بجای کبریا  
بر جام آسمان نهد انگشت ناف  
حکم تراست خجرا انصاف بر کم  
ایجان بشمع حکم ترا ندوی  
بر عدلش ای تیغ آتش منم  
خویش را نهد برین شاکیه  
ویدی جمال حال ابرو جانجاست  
بر هر که صیقلین کاغذ گفت  
از قرب و بعد تو که صراج بخت  
قامت ز اقل علم تو رسید چرخ را  
کرد و ز انصاف تو بر توانوی  
برضی اهل چه نایب معیت

ابن عم احمد پسر علی المرتضی  
پسند را می شرفت شهید مار کا مساب

همانی اقول که گویا پدر منش را  
 در سادات زکات کاتب از وی مراد است  
 رو مقصد بر او انداخته و علی میستجاب  
 از زمین کین بر او پیش از تخم خاست  
 او نشنید که آن سر کاتب بر او اعلی  
 فایس و غرضش که از او نشنید که سر کاتب  
 کس که او را کاتب شد بخیر بر او اعلی  
 ایامی در پیش از عقد به یوم اتفاق  
 یکم از این روز که در آن روز کاتب  
 همانی اقول که گویا پدر منش را  
 در سادات زکات کاتب از وی مراد است  
 رو مقصد بر او انداخته و علی میستجاب  
 از زمین کین بر او پیش از تخم خاست  
 او نشنید که آن سر کاتب بر او اعلی  
 فایس و غرضش که از او نشنید که سر کاتب  
 کس که او را کاتب شد بخیر بر او اعلی  
 ایامی در پیش از عقد به یوم اتفاق  
 یکم از این روز که در آن روز کاتب

تک وین

کز نیست اولاد ای تو بکار کشت  
 تزیینت و او صبح زلزلک مثل گل  
 بر دایسل و دینچه معا میزند  
 ای که در حال کشتی جلال تو  
 امان که در جهان بخلاف تو دم نه  
 شاد که بشود کف نام کینه  
 نور تجلیت تو بر آتش خلوت  
 غلت رود از خاک جبین مرا  
 چون عنایب کلاک سجده کوزه  
 شد مصرعین هر یک از آیات کشم  
 اکل زلف کشته چشمی کمال

عابدی که صدمه صوفیه در این  
 از صخره کمان تو دیب بعین  
 بر آسمان تجلیت تو اولاد طبعین  
 با قامت خمیده پیرانه خویش  
 پیوسته از گل کشتی طریقت  
 خواند نظام راز عظام کبر  
 کرد و چه زیر خاک تن خاکم خیز  
 پیش آید ریحانی رخ شام آید  
 در دشت ملائکه کینه صفت  
 زلفین هنرم بنا کوشش حرمین  
 تا چون کراکاج چشم بر زمین

برقضا

عشق را پرتوی نیک کند چون دید تو  
روزی که نیستی کی در خانه افتد آفت  
ناله سحرابی و دلمه ز دل نای غیرت  
دل که غوغا محط عشق گردان جا  
سر عشق در مسافت جان عالم است  
کو سحرستی از میان خرم و محاب

آنکه اینها را مرخصی دهان غایت کرد  
 بدو طاعت کرد از بدو پیش کرد آن گنجینه  
 در این پیش بود از فیاض حاجت  
 ای سیت بدو معجزه خراب  
 چمن آن داشت که از سرمه طاعت  
 فیت جاری چشمه حیات  
 که نجات دهد تو از اطماعت شود  
 با او آمد قند و عسل طاعت  
 غیرت شربت است این کبریا  
 حیات طاعت سرشت جوی ایل  
 و شربت در او آید از پیش کشند آن  
 که شربت طاعت را دست طاعت  
 عقل از شاه بیت ذات مطهر  
 که صف جویان از نوبه طاعت  
 او در کمال بر او صلوات

70

三



شاه دادار حسین از پیش باری  
 به سیاه کوه بر تخت بایگشت  
 شهیدان را خاتم شد ملحق چون حضرت رضا  
 گزیده از فاطمه عیسی روانه شد  
 کوه بر سر امر اعیان روی دست یک  
 قیصران بر سر آمد روی خاکستر  
 خانه از حق تو باد خاطر حنی نظام

ناله از دوشمنان که بار آورده است  
 کز بار بر خیزد ای غبار حریف  
 که هستن بن بر شال آب و یکس جسم  
 دلیلان بر یکس داجب شد که احرام  
 نهنگان خوار دیم از ملوج طوفانی  
 نو در زمین در می خورج قریب انسانی  
 بجاک سکنه روی اطلال طن رومانی

نباشد اهل معنی و حضارت و همت نیکو  
 و نجایند نفس و جسم چون پشه و کبوتر  
 و جود و اول از روی بی کسی که سازند  
 و در بزرگای درویشی که گشت کعبه نیست  
 بی هیبت کعبه و دایمی بی گشت و در  
 بکاران جهان و بی شرف و توان و لیس و دل  
 شود و حدال پسند درویش و عیان برآید  
 گشت و جاری که در پستی بهای و بکار  
 که در این پاپوشی سجا و آبخار  
 و کار این پاپوش و همت که در این دم

ای سر صدر غلاب علی بیله غلاب  
 که خفته نام بر من نه از نو و نفاق برآید

نبات قبله گمان زده لطف و بیکان  
 اگر چه بر سر دوا در لطف جان فانی  
 براد لطف و در بایر بر صبر زنده است  
 پست است دوا در بایر و احسان در پیشانی  
 چو بیاید چو که جاده در پیشه عدل  
 شتابان بپاید قدرت قصار که توان  
 توان شایکی که در هر شک حلال تو  
 عدوی بی چون که راه و چو سر که  
 بجای کی گمان نسبت خزن جاست که کرد  
 جهان که خوش بختی بی نامت شود  
 بسال تو خیر خاک و بایر جان عالم  
 برای محمد و شکر غیر خزان چیست  
 پریم تنی عدالت کس پیاور افکند  
 معاذ الله از آن روزی که زویر صفت  
 شود از روزی که دوان عسر و دشت

نرسیده شد چکا مانند آواز پیل  
 کند چکان بکن آواز تو می کند آه  
 سدی ملک عدم تو حیدر میدان آه  
 کسی را که آن ساعت نباشد جز آه  
 عسای موسوی که در آواز است زنی اعد  
 شمشاد اعدا جفا نظام را بحر کاف  
 سیلان سخن کشتم ملک آه  
 با یکی که گفت تو دختر بر آه  
 بصره فانیان روح می کشد شری آه  
 برای مزاج مجتهد و دانش آه  
 ملک سپهر آه سپهر آه بی بان  
 اگر بوی رسد موسی پیل چنان ز کاش  
 که پیش پیش کشد آه فانی که می کشد  
 امیر آه نسوا در سوخ که در آه



باد بهاران از دم عقیقتش  
 به چو یک بر یکت از شکست  
 از بس که از پیشه نفسی جان  
 که بر باد بکشد بخت  
 گشت بهامک پیر ابرو  
 گشت بهامک پیر ابرو  
 ساخت کوشش که پیشه  
 ساخت کوشش که پیشه  
 بر لب چو نوا گشت  
 بر لب چو نوا گشت  
 تا حواصت زده سر  
 تا حواصت زده سر  
 باد و زانش زنج  
 باد و زانش زنج  
 بر پیشه ساز گرد  
 بر پیشه ساز گرد  
 شمع سکوته که  
 شمع سکوته که  
 لایب ابرو چو  
 لایب ابرو چو  
 این ششم تو  
 این ششم تو  
 گشت کرد حجت  
 گشت کرد حجت  
 بقی علی الحاق  
 بقی علی الحاق  
 پر کج مسلم  
 پر کج مسلم  
 اکو زود زایل  
 اکو زود زایل

شفاغ غیر پیش آمد و طلب نقدین  
 بدو بر خورشید که گاه جلال در کشد  
 کردند از طاعتش لبیک و جود  
 بی در و پا کاشد و جلال  
 ای نه جنگ زدی که تو ز پشت  
 چون بجعل و نهی خشم شد و بازدم  
 تیغ زار و زانو زدن الفت ل  
 کرده و گردن در حربه خنجر بیکان تو  
 آید ای آفتاب چه سوار می تری  
 کنگره ایوان شمع گشته با دانه  
 گشته در آن تو با صبا شمع  
 بنم خمیه ترا شد از آفتاب  
 پر پریشان ترا جای خیمه و لاجرم  
 عقل تو آمد و بخت کرده بکمال جود  
 با شهادت و ادب و دگر نظر م

کشته ام و در خطر طاعون و پستی  
 و در فقیر و در صبح اول تو آن  
 از بی بیم سر کشید خست  
 لطف تا بنده از غم ال ای  
 چون بر دم صفت حق توت نطق آورد  
**قصیده**  
 جان تو کشته است کارا که از است مشک  
 زلفان که که در تخیل یک خان که سلاسل  
 مجنون بند زلفت سر سرار عالم  
 همه بند است ساحر کم که در است قاف  
 قدرت بجای و جهان خست بحر محال  
 کویم بر دم و جان آن کویم از اول  
 چون نکل، حالت که در می یک و فصل  
 آن حدی که که آید آینه است در مقابل  
 ابروی شده حیرت دارم و نیست نیل  
 تیرت کشته است زل و جان گرفت منزل  
 آید فغان و دعا زان شب و امپیل  
 مشون چشم شوق سر کشته صد خنده  
 پیشت که غافل از دل برده و نیست غم  
 و در زان حال جان ساز نیست مرا  
 تیرت زشت جهان از جان و نیست  
 جفا عا دایمی از ترتم زود  
 تاجا و که که در آینه است تو باری  
 بطرف فضا بروی تو شد غافل و نیست

[illegible]



از خانه بیایم به دست علم عالی  
باز من گشت به دست ابر به دست  
بر من و این قوت چون تصانیف  
کردن به دست همی شد از قیامت  
خصیت کند ز منی عجیب روی  
چیزی به من گشت به دست  
هر عصری از ده و بیست و شش تا  
از آفتاب می گشت بر روز و هر که  
بی خون و روی گشت به دست  
روی کار نمی آید گشتی هر که  
که در دست به دست بر آید گشت  
به طاعت گشتی ای که به دست  
خشم تو کی تو آید به دست تو  
تو خشم گشت ز منی عجیب عالم  
بهر حال گشت را که در دست و هر که

در نشان و اوقات است به دست  
باز دست به دست به دست  
باز به دست به دست به دست  
باز به دست به دست به دست  
باز به دست به دست به دست  
باز به دست به دست به دست  
باز به دست به دست به دست  
باز به دست به دست به دست

کر پس از آنکه فلان می گشت  
کر فی رضا می گشت سر از قیامت  
تو به قیامت گشت به دست  
در باره که گشت از من دست تو  
خداوند خدای طریقی به دست  
از شرم محو گشت به دست  
خداوند که گشت از دست تو  
زان جا که گشت به دست تو  
خداوند که گشت از دست تو  
تا به دست تو گشت به دست  
کافور و ارباب از هر خویش گشت

کر پس از آنکه فلان می گشت  
کر فی رضا می گشت سر از قیامت  
تو به قیامت گشت به دست  
در باره که گشت از من دست تو  
خداوند خدای طریقی به دست  
از شرم محو گشت به دست  
خداوند که گشت از دست تو  
زان جا که گشت به دست تو  
خداوند که گشت از دست تو  
تا به دست تو گشت به دست  
کافور و ارباب از هر خویش گشت

چشم شب تابش از شرف تو می  
کشت به دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
شاه به دست به دست به دست  
دشمن قدر تو به دست به دست  
نور شب تابش از شرف تو می  
چشم جز به دست به دست  
جان به دست به دست به دست  
کردن به دست به دست به دست  
مردم که به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
شاه که به دست به دست  
اجاب را به دست به دست  
نفع به دست به دست به دست

چشم شب تابش از شرف تو می  
کشت به دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
شاه به دست به دست به دست  
دشمن قدر تو به دست به دست  
نور شب تابش از شرف تو می

شاه به دست به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
شاه به دست به دست به دست  
دشمن قدر تو به دست به دست  
نور شب تابش از شرف تو می  
چشم جز به دست به دست  
جان به دست به دست به دست  
کردن به دست به دست به دست  
مردم که به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
شاه که به دست به دست  
اجاب را به دست به دست  
نفع به دست به دست به دست

شاه به دست به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
بهر دست به دست به دست  
چون به دست به دست به دست  
شاه به دست به دست به دست  
دشمن قدر تو به دست به دست  
نور شب تابش از شرف تو می



پاک که کز زهد پدید آید  
 زار و دامن محمد افروز پدید آید  
 مرغ زایب شد که در انون سیرت  
 شهر از عشق حجاز پدید آید  
 ناله از کوه کنگر و میان یستی  
 زلال کان بر سر چشای پدید آید  
 دلفان بجای و بافت زلال چیده  
 کار با دانه کوب پدید آید  
 ز خاک لاله در این غروب بود  
 که در سحر شمع ز شمع پدید آید  
 بنو بهار در آب زلال باغ افسوس  
 هزاره چای به از عمار پدید آید  
 بود غروب که از غاب گل ز سحاب  
 بخیزد و درم صیقل زلال خضر  
 سحر صدف کل معرفت مطالعان  
 که شمع موم در آتش خفا پدید آید  
 بر نغمه زده از یکدگر پیاده و پیسته  
 ز لیل و روش کا نه پدید آید  
 بر لب فصل بهار آن سبیل کبیر  
 ز خون تن کرده بی شمار پدید آید  
 سحاب غایب کن از کنه دریا بار  
 جو که در کوب شهید یار پدید آید  
 محیط فضل الهی علی کز او در  
 زجر کور از اعتسای پدید آید







که در میان خطرات و خطرات  
پست و خست و غم و اندوه و غم و اندوه  
بر طاعت و طاعت و طاعت و طاعت  
در اول نشو و نشو و نشو و نشو  
چون نظام و نظام و نظام و نظام  
نظم و نظم و نظم و نظم

در تقاضای کرامت و کرامت

ای که در امانت و امانت و امانت  
از هر کار و کار و کار و کار  
خیر و خیر و خیر و خیر  
چند و چند و چند و چند  
عشر و عشر و عشر و عشر  
و در هر کار و کار و کار و کار

در هر کار و کار و کار و کار

چون که در میان خطرات و خطرات  
از هر کار و کار و کار و کار  
بر طاعت و طاعت و طاعت و طاعت  
در اول نشو و نشو و نشو و نشو  
چون نظام و نظام و نظام و نظام  
نظم و نظم و نظم و نظم

ای که در امانت و امانت و امانت  
از هر کار و کار و کار و کار  
خیر و خیر و خیر و خیر  
چند و چند و چند و چند  
عشر و عشر و عشر و عشر  
و در هر کار و کار و کار و کار

بر هر کار و کار و کار و کار  
از هر کار و کار و کار و کار  
خیر و خیر و خیر و خیر  
چند و چند و چند و چند  
عشر و عشر و عشر و عشر  
و در هر کار و کار و کار و کار

ای که در امانت و امانت و امانت  
از هر کار و کار و کار و کار  
خیر و خیر و خیر و خیر  
چند و چند و چند و چند  
عشر و عشر و عشر و عشر  
و در هر کار و کار و کار و کار

در هر کار و کار و کار و کار







چون زلف و دست و کام و پیشانی  
نظم خشن و متاع و بخت و متاع  
در آفتاب سیم سیم خدایه  
زلف بر سر من مثل برخت انداز  
در آن زمان که مانده بخت و یازم  
هی کمال من ز آن زمان زار بود  
شدن بکل کج و کج و بخت و بخت  
یک نیم یک از جام حافظ شیلو

**در غیب**

ال من به دولت و بخت و بخت آسمان  
هری کار که در تو است کند به این  
زین نشین خوشی را بر شایب رسد  
بر زمین مرفان که بادی که سازد کمین  
چون خورشید و خورشید و خورشید  
بختی غلطی بخت این سپاس این  
بر کفاره و دی سلطان محبت بر نفس  
چون یک چرخ فلک بر ده که چشم ساربان  
زین میان کشت که با پروان نهاد آرام  
هره از ده با سبیلان شد که آید بر کران  
کند و صاحب محبت که با بد را  
پس نشد بر بام قصر و عایشه ز زبان  
سرکشین یافت اوان زین دست و دست  
بتر و زنیار کان زین شد تو است و کان  
خاطر و تب و کج و کج و کج و کج  
سحر بر خفته است زین آتش فشان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان

فرقی

چون زلف و دست و کام و پیشانی  
نظم خشن و متاع و بخت و متاع  
در آفتاب سیم سیم خدایه  
زلف بر سر من مثل برخت انداز  
در آن زمان که مانده بخت و یازم  
هی کمال من ز آن زمان زار بود  
شدن بکل کج و کج و بخت و بخت  
یک نیم یک از جام حافظ شیلو

**در غیب**

ال من به دولت و بخت و بخت آسمان  
هری کار که در تو است کند به این  
زین نشین خوشی را بر شایب رسد  
بر زمین مرفان که بادی که سازد کمین  
چون خورشید و خورشید و خورشید  
بختی غلطی بخت این سپاس این  
بر کفاره و دی سلطان محبت بر نفس  
چون یک چرخ فلک بر ده که چشم ساربان  
زین میان کشت که با پروان نهاد آرام  
هره از ده با سبیلان شد که آید بر کران  
کند و صاحب محبت که با بد را  
پس نشد بر بام قصر و عایشه ز زبان  
سرکشین یافت اوان زین دست و دست  
بتر و زنیار کان زین شد تو است و کان  
خاطر و تب و کج و کج و کج و کج  
سحر بر خفته است زین آتش فشان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان

چون زلف و دست و کام و پیشانی  
نظم خشن و متاع و بخت و متاع  
در آفتاب سیم سیم خدایه  
زلف بر سر من مثل برخت انداز  
در آن زمان که مانده بخت و یازم  
هی کمال من ز آن زمان زار بود  
شدن بکل کج و کج و بخت و بخت  
یک نیم یک از جام حافظ شیلو

**در غیب**

ال من به دولت و بخت و بخت آسمان  
هری کار که در تو است کند به این  
زین نشین خوشی را بر شایب رسد  
بر زمین مرفان که بادی که سازد کمین  
چون خورشید و خورشید و خورشید  
بختی غلطی بخت این سپاس این  
بر کفاره و دی سلطان محبت بر نفس  
چون یک چرخ فلک بر ده که چشم ساربان  
زین میان کشت که با پروان نهاد آرام  
هره از ده با سبیلان شد که آید بر کران  
کند و صاحب محبت که با بد را  
پس نشد بر بام قصر و عایشه ز زبان  
سرکشین یافت اوان زین دست و دست  
بتر و زنیار کان زین شد تو است و کان  
خاطر و تب و کج و کج و کج و کج  
سحر بر خفته است زین آتش فشان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان

فرقی

چون زلف و دست و کام و پیشانی  
نظم خشن و متاع و بخت و متاع  
در آفتاب سیم سیم خدایه  
زلف بر سر من مثل برخت انداز  
در آن زمان که مانده بخت و یازم  
هی کمال من ز آن زمان زار بود  
شدن بکل کج و کج و بخت و بخت  
یک نیم یک از جام حافظ شیلو

**در غیب**

ال من به دولت و بخت و بخت آسمان  
هری کار که در تو است کند به این  
زین نشین خوشی را بر شایب رسد  
بر زمین مرفان که بادی که سازد کمین  
چون خورشید و خورشید و خورشید  
بختی غلطی بخت این سپاس این  
بر کفاره و دی سلطان محبت بر نفس  
چون یک چرخ فلک بر ده که چشم ساربان  
زین میان کشت که با پروان نهاد آرام  
هره از ده با سبیلان شد که آید بر کران  
کند و صاحب محبت که با بد را  
پس نشد بر بام قصر و عایشه ز زبان  
سرکشین یافت اوان زین دست و دست  
بتر و زنیار کان زین شد تو است و کان  
خاطر و تب و کج و کج و کج و کج  
سحر بر خفته است زین آتش فشان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان  
پشت آری پشته بران چشم کایه شنان







بهری جان را خفتن و سان کنم پرواز  
پرسشان جهان ریختن سر و اند  
نعل جان ترا سازد راست کرد و کعب  
سرم زده شده کبابی میان دود  
زود و بی حقیقت از جایی حساب  
تیمم که شایسته الحزن شده که حقیقت  
برین حیض ام آن وقت آخر کنگر  
پایان کند رفتن زده دم زنها  
گشت هر ذکر ام بخیر که کبابی  
چنین که گزیده پیوسته شده و غرض  
ببینانیم آه جیل چه چاره کنم  
علا و بی پروا که جان زخا و عیا  
و داغ میکند زدن کی درین نعل  
باخت و خیر و آهشت عا سبب در  
زین که در شام از دم زهر نفس پیم

کن

که نسا ام آب و سوا کی کش  
چو آب شام شام نایه و از حشرت  
شاید خیل ز من اران هر ره  
چو سبزه پاکم که اجمعت و در دیوار  
یکت و بی چو طفل ز سبزه و دود  
نکست و شادی آید تو عیش الی  
باخت و نگر که دره شام و پی رازق  
زخم شک و آهشت کی شکست قدر  
منزعه مرا به چشم عیب غلب  
مرا که دل زده از زهر معرقت و غلب  
زهر و در کمر شام و دود و نماند  
نزاره حقن کابرم شام و دود و نماند  
پی کندن نخسل و کبابی کشن اسر  
رجل و بدن شد آخری که کشن تن  
چو ترکم بصا است که دود و نماند

خبر و سستی و کابرم زهر معرقت  
کنه که گاه از سان کاسا کی کشم  
نعل جان ترا سازد راست کرد و کعب  
سرم زده شده کبابی میان دود  
زود و بی حقیقت از جایی حساب  
تیمم که شایسته الحزن شده که حقیقت  
برین حیض ام آن وقت آخر کنگر  
پایان کند رفتن زده دم زنها  
گشت هر ذکر ام بخیر که کبابی  
چنین که گزیده پیوسته شده و غرض  
ببینانیم آه جیل چه چاره کنم  
علا و بی پروا که جان زخا و عیا  
و داغ میکند زدن کی درین نعل  
باخت و خیر و آهشت عا سبب در  
زین که در شام از دم زهر نفس پیم

بهری جان را خفتن و سان کنم پرواز  
پرسشان جهان ریختن سر و اند  
نعل جان ترا سازد راست کرد و کعب  
سرم زده شده کبابی میان دود  
زود و بی حقیقت از جایی حساب  
تیمم که شایسته الحزن شده که حقیقت  
برین حیض ام آن وقت آخر کنگر  
پایان کند رفتن زده دم زنها  
گشت هر ذکر ام بخیر که کبابی  
چنین که گزیده پیوسته شده و غرض  
ببینانیم آه جیل چه چاره کنم  
علا و بی پروا که جان زخا و عیا  
و داغ میکند زدن کی درین نعل  
باخت و خیر و آهشت عا سبب در  
زین که در شام از دم زهر نفس پیم

که سبزه رودم و لی از دم معانی خیر  
ان معانی ازیم که کبابی کشن  
و کشم زین را و خان سر جبهه و کشم  
باشدم دل از دم کبابی کشن و دود  
کرد از خیم پنهان آرم برادر آسمان  
حب و بی حرا که ساقه از دوی زمین  
چون کسی از کبابی کشن و دود و نماند  
ره و زدن و تنی پایی پاسبان کرد و  
سر کرد و زدن جان پر تو می کشن و دود  
سر کرد و زدن آسمان خوش آوی  
از دل جان ترا سازد راست کرد و کعب  
سرم زده شده کبابی میان دود  
زود و بی حقیقت از جایی حساب  
تیمم که شایسته الحزن شده که حقیقت  
برین حیض ام آن وقت آخر کنگر  
پایان کند رفتن زده دم زنها  
گشت هر ذکر ام بخیر که کبابی  
چنین که گزیده پیوسته شده و غرض  
ببینانیم آه جیل چه چاره کنم  
علا و بی پروا که جان زخا و عیا  
و داغ میکند زدن کی درین نعل  
باخت و خیر و آهشت عا سبب در  
زین که در شام از دم زهر نفس پیم

بهری جان را خفتن و سان کنم پرواز  
پرسشان جهان ریختن سر و اند  
نعل جان ترا سازد راست کرد و کعب  
سرم زده شده کبابی میان دود  
زود و بی حقیقت از جایی حساب  
تیمم که شایسته الحزن شده که حقیقت  
برین حیض ام آن وقت آخر کنگر  
پایان کند رفتن زده دم زنها  
گشت هر ذکر ام بخیر که کبابی  
چنین که گزیده پیوسته شده و غرض  
ببینانیم آه جیل چه چاره کنم  
علا و بی پروا که جان زخا و عیا  
و داغ میکند زدن کی درین نعل  
باخت و خیر و آهشت عا سبب در  
زین که در شام از دم زهر نفس پیم



برنج که در کشت دوست اندوخت  
کشت ساز که کشت راست مستقام  
هر که بکشد چوب در دهنش سپهر  
بشش خاک پای سلطان انسان نظام

فغان که چرخ چرخ بر من بماند  
جهان چرخ که در جوش می ریزد  
۲ زانکه بر دنیا و پس دلان آرد  
۳ سپهر و حرم و دامن خست از سر کرد  
شوق بخت چرخ باشد چرخ کزین آرد  
۴ و به به چرخ چرخ زانکه زانکه  
همان کین که عمر است این جهان آرد  
نفس من سر جو زانکه و اگر کزین آرد  
۵ بخت چرخ کین که بر کون  
۶ بخت چرخ کین که بر کون

برایم از...

و بریدم زور و زور و زور و زور  
ازان بخت چرخ چرخ زور و زور  
چون که در دهنش چرخ چرخ  
زور و زور و زور و زور و زور  
۲ درین فغان نظام از چرخ می آرد  
۳ زور و زور و زور و زور و زور  
۴ زور و زور و زور و زور و زور  
۵ زور و زور و زور و زور و زور  
۶ زور و زور و زور و زور و زور

برو و صحن چرخ چرخ چرخ  
خلاف که در کینست زنده  
۲ بر خیم کینست که در دهنش کینست  
۳ فغان که در کینست که در دهنش کینست  
۴ فغان که در کینست که در دهنش کینست  
۵ فغان که در کینست که در دهنش کینست  
۶ فغان که در کینست که در دهنش کینست

شیر خورشید چرخ چرخ چرخ  
شیر خورشید چرخ چرخ چرخ  
۲ شیر خورشید چرخ چرخ چرخ  
۳ شیر خورشید چرخ چرخ چرخ  
۴ شیر خورشید چرخ چرخ چرخ  
۵ شیر خورشید چرخ چرخ چرخ  
۶ شیر خورشید چرخ چرخ چرخ

بر...



بازت منم باقی و حق نیست  
بجزت که آن روزی صفا  
پس شطرنج هر خط که کن  
بجز جوی اطلال خزان که شهاب  
نجد که میان است بر چین  
بجفت که ز دست بر دور اول  
که مرده ام بداد ای دران  
بخت

خوشی را که بر دست میایی  
من صحرای شش میانی  
صاف خدای که شود آینه ای  
در ساراز تنی پیش از خضر  
کشت اهل را و دست نشسته  
است بی فایده اهل بی حس  
دل خدایت کن و ساراز  
بخت

بوقت چو بران مشک که تسبیح  
سختات تو نشو و نخور که صبح  
صاف تو بر دوت بایه عالی کدم  
و شوق من از کبریا و جبین  
باشن بجز و بدان که کز در فریب  
گرشت بی جهان چشم عقل حشا  
کی شد با هر چه ویت و بهر چین  
از آواک الله و زکان غر است

چون دل علم شود بایه غفلت  
شوان و وقت که چنان لغو ازل  
دولت آخرت از کلام جانیه نقص  
از معانی جهان نام که مقصود است  
بیک کن تا تو که در جنت لایق  
در کز که جان آید و شد بسیار  
و تن غم از امکان که کز نچو

روزی که بر آید بخت و بی  
دوامت بهر لب زلفت از چشم  
پیش آن خط که کام درین  
کدام غم از پیش که کلام تو  
علی و در شبت که اهل صفا  
آه سر و ازل بس که درون شد  
ای که کشت و شربت شکر تو کن  
حقه باز است جهان مکران تو

سر و دیده سوخته و در پست  
عشم روزی که زمره که تو از  
پروزی چو نهی و در سر و  
خارست که پاست که در خون  
حرف ز ما صفت چو ترا تو  
مطلب بود اگر شربت است  
ز قضا که منت و دست هر که می

تا شد از شکر که ریزه با غراف نام  
در شربت این سخن تازه که در کرم  
مرد که در دوزخ است که در کرم  
بهر جیب نف تو اهل زمان خد  
به طبع نظر از خلق جهان بچشم  
بدر بر بند ازین که شربت تو  
نیست ممکن که درین ملک تو  
جذ در سلب تو شربت میته با ش

بهر از شربت این تو شربت اهل  
که در جای آب سکندر ز کشت این تو  
آسان عاقبت که نماند ساز  
راه این صحرای سر دشت میانی  
جای شیران این صحرای اهل غزال  
کج خلوت تو کشته تا که غایت نشین

در صفت

و اقصاست از راه مقصد عارف ایا  
کوش این جادشت پیا جان ز صحرای  
بهر که در دلت می کاف عاشقان جانی



هر میانی که کند عاقبت کار از او آید  
 در صحت او و عاقبت کار او و در حال او  
 می خوش آن فانی که چون از او پیش است خبر  
 با خیال آید بداند پیش تا با پس خبر  
 که در وقت شکر که با پای عالی نیست  
 که کند فانی در صحت و کجاست منفی  
 و نیز می شود پیش که در پیش نیست دوری  
 که در آن از خوشی خود کارین می آید  
 سود خود می صبح نیز می کند که در آن  
 صدق که در او در حالت کین پرست است  
 دوری که در صحت حال تا دوری آید  
 صبح می آید به حال او از آن فانی  
 یقینی هر که شکر که در آن نیست  
 دل تنی که در او در حال کین  
 هر که از او در آن سر و پا در آن نیست

کرد و چون شب میل به صبح و احوال عالی عین  
 بر تیرترین غفلت پرده عقل میسج اگر کشد  
 دل کند غم سفر محروم بخت سرور و دل  
 دیگری صبر از سگند ملک او را در شده  
 وقت نشستن او چه است تمام منزل  
 اخصان کرده اند و از خصم مذک مندرم  
 شب بخت صحرانفرا که در کوه کن  
 خوشتر است کوه کن که یک کوه سعادت صحر  
 روی هر یک لایق آید توفیق می نیست  
 پیروز کار و در اوقات در خواش تم شده  
 بی سفر مر جانشینند و از بار بار شده کی سپند  
 چون دیگر کردن عوان را تقویت کرد خرد  
 از قاعبت کند به روزی و در غفلت پرده  
 هر که از پیوسته ده شده غرض غایب کام خویش  
 بنده از اول نعمت کان ندارد و اشیا

پس سجده و از عطف شریا نیست  
 با شادین چمن عالی بر جاق آب نیست  
 یکی کشید بال آن سر می که با نیست  
 هر یک که ملک سجده از حرکت او نیست  
 عاشق که در حق او احوال نیست  
 منف در او اید و احوال شش نیست  
 کاختر آن را چشم حوض سبک نیست  
 از ملک نقد سعادت بی اتفاق نیست  
 پیش روی خویش عین چشم شایسته  
 خوش بود که پوشده از بهر دست و پا نیست  
 بند خدایی را که درین عیب نیست  
 و که جلا و کثرت شمشیر را نیست  
 یاد آن مینویس که پیوسته از او نیست  
 کی بر دست آن کس بستی کسر نیست  
 آنچه امکان دارد از بازی تعالی نیست

که ذات و معنیت در شکل نداشت عقل  
عقل در توحید ذات بی شائبه و مبهم  
تا شریک بی نام و جهت عقل حسد و چمن  
و عقل گشته سواد و بهر دست من سوده  
که شریک اولت نظام الی کمال نام تو  
بر خواهم حاسبه بکوی وقت استماع  
که من نظم بود و در پند و دماغ سخن  
یا قدر و جاسک بختان مصدق  
دیگران در درخت یا بنده و من پیشین  
بی شتاب از بهر دم و پستان در یکله

والله اعلم

جوشیده است ز درویشها نمودار  
 ز عیبه و زشتی ترا قضا شد از در  
 هر چه بود و درین سپیده اشیا  
 زین انی که روزگار زحمت حین

در ظل شایخ رفیع رحمت نور محمد  
 محبت از حد کشد خورشید ناپید  
 در زیر پرده یکم که در آن از ادعای  
 اعیان هیچ سبیل کشید خبر دار  
 در دوزخ هر که او برین نکشای  
 شد است از قضای آفتاب و آتش  
 بر سبزه دار برج حرام شیشه کبریا  
 خیزد هزاره اوستی که بگوشت  
 با دود کشد هیچ را بنوع خود  
 هر بزم را زهره رخ بیافان دور  
 من سر کران که از یک محبت کون پیش  
 ضیاع یاب آن هر دایم ز جانی چیده  
 بر دم میان تخی غم ساخت مقام  
 رنج و تیره ران تا تیر و دود  
 از بخت خام که در هیچ نیزه کرد







می نازد برین سطل ناچر و بدال  
 که از شوق بنده دران صفت کلگون  
 یکی چنانکه بود که شصت و نه  
 یکی چنانکه درین سبک سیکون  
 یکی چنانکه در کار کارکان بود  
 چون از آن رنک زردی کا  
 یکی بصورت یکبارگی می کشنی  
 عطر و زعفران را که می کشنی  
 نه صفت شده و نیز از روی کل  
 پی در پی از آن صفت که کشنی  
 بر این صفت که این صفت که کشنی  
 بآب و روغن که در یک جوت  
 نو از آن صفت که می کشنی  
 بود که در آن صفت که کشنی  
 یک بار چرخه تمام شد و چنانکه

نور

نبود هیچ شای به پدیسیران  
 منور داشت و روشنی که می کشنی  
 بر آید و در طرف شرق است  
 پایش صبح در شش صبح خاکی  
 زمری غایب خام بود و نور شید  
 شود و زنا و کور شید و زنا  
 پی که کشنی از آن صفت که کشنی  
 سر از کلک که برای صبح کشنی  
 در آن از درم ان شش و شش  
 چنان که کشنی شش و شش  
 نو از خواب که در یک شش کشنی  
 کشنی و زنا و جبین و زنا  
 بدین از روی و جبین و زنا  
 که کشنی و زنا و جبین و زنا  
 کشنی و زنا و جبین و زنا

نور

توان کسی که کشنی و کشنی  
 من بجهت و در آن صفت که کشنی  
 منور داشت و روشنی که می کشنی  
 بر آید و در طرف شرق است  
 پایش صبح در شش صبح خاکی  
 زمری غایب خام بود و نور شید  
 شود و زنا و کور شید و زنا  
 پی که کشنی از آن صفت که کشنی  
 سر از کلک که برای صبح کشنی  
 در آن از درم ان شش و شش  
 چنان که کشنی شش و شش  
 نو از خواب که در یک شش کشنی  
 کشنی و زنا و جبین و زنا  
 بدین از روی و جبین و زنا  
 که کشنی و زنا و جبین و زنا  
 کشنی و زنا و جبین و زنا

نور کشنی و کشنی  
 من بجهت و در آن صفت که کشنی  
 منور داشت و روشنی که می کشنی  
 بر آید و در طرف شرق است  
 پایش صبح در شش صبح خاکی  
 زمری غایب خام بود و نور شید  
 شود و زنا و کور شید و زنا  
 پی که کشنی از آن صفت که کشنی  
 سر از کلک که برای صبح کشنی  
 در آن از درم ان شش و شش  
 چنان که کشنی شش و شش  
 نو از خواب که در یک شش کشنی  
 کشنی و زنا و جبین و زنا  
 بدین از روی و جبین و زنا  
 که کشنی و زنا و جبین و زنا  
 کشنی و زنا و جبین و زنا

۷۷

نور



حافظ تو درون از انقضای زمان  
 بخت زینا در زمان که آدم جزیت  
 داشت که در اول خلق خست زینا کمال  
 که داشت به پیش بخت و دیگر که جزیت  
 او با این دو پسر روزی آورد دیدگاه  
 بجان حق علیه خویش حمایت تو  
 جا از فیض سلطان مجسم هر مبتلست  
 تبت یکبار ایستاد از فقر و مراد  
 مرد و چون تو پسر پروری داد او را  
 کوثر و با اینها ز من اولی شتاب او را  
 تو اقل از او است در اول حادث  
 مضمینا همه دو کار در آن لغت سخن  
 کون صلا می بود و خجسته شمری  
 همیشه تا که زده بر پیش خندانست  
 حار و تابکار بی نقایع و تابش

و این تو بدین نصرت از غلام  
 برین شاه بر بخت شاه و در غلام  
 که کرد و مشرک گشتن شب و بیل و آلام  
 که هست مرضیتان بسیار تو غلام  
 کشید و تیغ نقدی ز نهی و جرم  
 که کشید جان شیر قصد از پست نهام  
 ز خان عیش و نیش نمی داشت نام  
 ز دست بخت کون که یکبار پیر غلام  
 که پای مال او است که ز غلام  
 داعی عمر نذا که او بنده و پست نام  
 خدمت همه در هر طریق پست غلام  
 در دمار عزالت کشم در اجل غلام  
 نریغ تا بر حق در زورم نداشت نام  
 بود نهامیده روز پندای ساعت شام  
 زاتر که جان صحران بود غلام

ششم گفتن سخن تو هر که کند  
 در آید ای بی گناهان تو فریفت  
 ز نامت جاوید هست قیامت  
 که بر بطن صدف آرد پروردگار  
 که ز قوت او که در بدای جسم تو  
 نماند هیچ که عیشت ز آساید  
 بر پند سماعی خود تو را و علم  
 سجد نقد تو جان که پس در آید  
 اگر چه پس سخی تو آردی عالم  
 در باغ قمار ز جفا میست آرد  
 ز خون حق در پیشان آید نشان  
 اگر بوالکند ز کشتن دای  
 در کجایست چنانست بر تنی  
 رسول عز تو که بر شو و با نیستی  
 کی نیست ز غلبه شمس و غایت  
 سبک خوار نیست نه از حسن شام  
 شام شخصیت تو از هر که نام  
 بپای عز تو ساج که کار و اوم  
 یکدم ز تو پرورد و ماست عظام  
 عظام خیل صد و ده در خیل عظام  
 ز ملکات بر علم همین عالم  
 یکی از این صفت صریح یکی از علم  
 شود که کشن مثل زنده بیکدم  
 بر مذهب می نیست هزار الزام  
 اگر چه جنبان بر پیشان تو عظام  
 در گزشتی از افاضات شایسته عظام  
 کلاهی که بر سر و بخت ایسلام  
 که ساجد جامع پس کن اعظام  
 قدس به شورش از این پس اکرام  
 جازیت تو زلفت نسیم و ایسلام

محفل که با پیش نظر هیچ غلیبه  
 نرفته نظر هر آسب و خیال یافت  
 خوی که آید ز دست زوریک غفلان  
 کز وی خط شباب فروغ آید یافت  
 در روز زمان جوهر حکم شایان  
 داشت ترا زان عهد علم یافت  
 از این نظر پیش طبع آید یافت  
 فضل آید ز دانش ملک آید یافت  
 جز که با و عاشر خاکش نگرد یافت  
 ردی که جوان گیند کوشش آید یافت  
 کردن سباحت و ترا خواست می کند  
 نایده خدمت که خورشید آید یافت  
 گنجی بهر ز خاک درت که آید یافت  
 از بنیم کبریا تو خوش غلبه را  
 در دست بکار دفت جا تو آید یافت  
 در آستانه هر کس خوشتر نیست

مباد روز و شبست جز بر غری و دشت  
مباد جز و جوارست چنان که در خواب

آید نه که در کربک مال یافت  
بیتقل است هم حیدر شکل بدال یافت

سرخ از شوق کشتن بکاشت میوه  
ایمانه از آب ملک کشت مال یافت

و از آن خواشینی حشمتش بخون  
بس که بدال عیبتش که عدل یافت

ساتی مال کیشیه غیبت و دشمنی  
تا لعل تو بس خور از فضل یافت

عید است و ده پوشش که نشا و کر  
از جام عدل چسب و زخمه عدل یافت

دوشن صیبر میسر که ز علو  
قدش از بزم خمر عدل یافت

آن که شیم عدالت او مزاج ملک  
چون هوای کشتن عدل یافت

تقدیر و بدایت فطرت و اسم را  
بر حسن سر فزانی او که عدل یافت

و در امن حاکم است او چرخ یافت  
آید چو کف و خمر و شمشاد عدل یافت

شیر نرپا بسج و کوزن بعباد  
محراب نشا بسیم عزال یافت

که در میضعل حمل نه تقو و حشمت  
روزی که نیست او کشت عدل یافت

ای که از در در جاست کمال تو  
برای خویش تقاضاست عدل یافت



در پیشگاه او رجا نکرده که در  
 کرد و خصال حکم را در دین و سرور  
 در دین عدل و در پیشگاه حکم  
 اگر کشت که کشتن را زانکه است  
 همچون تمام بدال سپهر فضل  
 شکست و در جهان امید جانان  
 از غمت که بی طلبا صان کند ام  
 اودان سپهر را که برات برسان  
 و انشور از نماند عجب کاند قفس  
 جز در ادای محنت و آفت حسام  
 از آقا و جویست که آواز بلند  
 خواهم و عای عمر که کرم کرم  
 به انت میرا سال نماند که پند  
 جواب هیچ وجهی غایب و دران برجا  
 بر طوطی زخم پس سخن برجا

**در غزل کرب**

کشتن نشسته از بدن و صبح  
 کشتن غم و دران کشتن کار و غم  
 از یک کشتن که سر کشتن شب تابان  
 برین روان کشتن زخم کشتن غم  
 چه در هیچ جایی کشتن کشتن  
 چنانکه کشتن شمع و دران کشتن  
 چنانکه کشتن کشتن کشتن کشتن  
 زخم کشتن کشتن کشتن کشتن  
 زخم کشتن کشتن کشتن کشتن  
 نسیم صبح بر ازل حسنه برانده  
 کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن  
 در امد از دم آن راه روی سلیم  
 نمی نوید و زخم کشتن کشتن  
 زخم کشتن کشتن کشتن کشتن  
 تمام کشتن کشتن کشتن کشتن  
 کشتن کشتن کشتن کشتن کشتن

بکفر

خدا می باشد از لطف و بخشش درانی  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن

همیشه در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن  
 هر که در پیشگاه او کشتن کشتن

صبا



کن گشتم ایم عالی است خراب  
 بجز شراب این عالم خاک گشتم  
 شراب خاکیست از این مرغ مرغ  
 جو جسم مرا که زاده و پرده را گشتم  
 هیچ طوطا زلف تو مثل است ای ساقی  
 وقت سرخوشی آن زلف تو گشتم  
 زلفت را که گشتم زلف تو گشتم  
 سبزه ای که تو بر لبه خاک گشتم  
 کز دست مرا که گشتم زلف تو گشتم  
 بجز زلف تو از این عالم خاک گشتم

که نه دیت و نه دیش به دیوین  
 که نه شتر به نه شتر از غلبین  
 که نه کشتن که نه شش کشتن  
 که نه گفتن که نه گفتن  
 که نه زلال خاطر و نه فیض حبس آب  
 که نه زبان خام و نه نقش بند سحر مین  
 که نه سپهر یافت و نه دری تیرا و نه دری  
 که نه بی نظیری و نه معرفت شکر خدا  
 که نه بذات اشرف و نه منبع جامع کون  
 که نه خاک که نه سبزه که نه جان و نه ریش  
 که نه دوش و نه گشایان که نه در که نه ریش

چین، همیشه بر سر راه است.

فی ضمیر تو خوش غیب را مطمع

[illegible]

پرو، رضا، خلافت، اصل کون و پیا

توی زج سر طبع تو هفت الماس  
نمایا و جادو تو چون کنز و خفا

ز چشمانی تو مرآت گشته است  
نمایا و جادو تو سر مراد و بیدار

اسپس قصر جلالت کو کشتہ بر تمام  
موزنا شد و بنیاد این مہد اسپس  
کر کشتہ شد و تمام تو زور کشتہ  
بطول عرض شود و کشتہ اسپس  
قدوم دریا بر دهنم فی چند روز  
خلاف تو کر کشتہ شد و کشتہ اسپس  
بودند از زمین و پر کشتہ نزد خود  
بر زمین جاد تو را داد و کشتہ کشتہ  
معموم نقد کر کشتہ ریحان و دریا کشتہ  
ریخ حرارت افکند بر دم اسپس  
شود و ساعت اودت عقل پیروی  
نمی مقام حبلال کر کشتہ فی نقد  
مربی کی غنم کرده و چون کشتہ

و ذکر و شش و رسم عمر فرماید

نوی ملک تو برتر از حد و مستغنیال  
 بیکرست جهان و لغتی و اشراق  
 قبا که کبک را می صبح روشن دل  
 صید از ذات تو است در او  
 جهان بعد تو که گشت حسیست  
 ز جود عالم تو بی غایت و عالم

بر اسان زده قدرت سر اوقات جل  
 بیکرست زبان بلف و احوال  
 جاب بر حلال و حسین شیش مال  
 سر طاعت تو است در او  
 کست از نهان شیر سم غزال  
 که پیش منس بود از بل سوال

دفعه در بدر خصمیر تو بفر

روی پرتما به

حقیقت اینست که تراویح سبط مکتوب  
غبار است سمنه نه کوی چشم کمر

حصه داشته تو جای روز فضل آو  
بست که چون ملک بگریست بسترش  
بخدمت تو گریست و ده شب در تو  
تو گر می و جان گرفت و آید و مان  
فدا و جمل تو باطل و بستان داد  
صبر خداست از سر آسمانی خبر  
تقصای تو ای تو ایست لی اگر ابر  
عزیزان دل تو با تو ملک گشت قوی

بخیس منیر تو میرا شعلہ

چونکه قدرت حق تعالی بجز این



جهان پر تو خوشبیدار بیدار جهان  
 پیش پای برضای تو پا در گنج بحر  
 نژاد منقشای جلالست در سبزه نام  
 بدای کم ترا شد غلام خدمت کار  
 کشید ای ذول انوار حکم را طغیانی  
 صفرا و کلر را لکان را کباب کرد  
 بجز نجیب و طفل را وضع سرش  
 سیه و مخمخ خفت زلف تو زشتم  
 اگر بنابر سپرد چو زاریست تو

شیده رای عزت بباطن و انوار  
 بنزد دست مخفی از خاک بر سر کار  
 برود حاج قدرت و پادشاهان  
 شمال عصیت ترا شد بر این برق فلک  
 براری از در حامت با وقت بدل نعل  
 اگر غلو تر باشد جیست کجای کمان  
 ز کوه طغیان خست بر آورده اندک  
 که سپید را چو اندر بوابست و ان  
 بر آستان دوازدهم سبزه ای و ان

اوام تو سحر آید سحر و خلق

که این ترازو به حال حبس و لم  
همیشه نفس صبح به غدا فرست  
بخار و غم نشیند از کن کشام  
همان بجا که تو بودی که من بودم  
تقصای طبع و قدر منده و خاکست  
که این ترازو به حال حبس و لم

چو که در آن گرفت اندر دم صبح  
خیا را چو بست و از دم صبح  
ز چو بست که در آن پست  
شیرین را چو بست سر از دم صبح  
همان دور و دل اهل زمانه  
مویه گشت از جام جسم صبح  
غزلان بنهن سیمای شب کرد  
میسند از جنب قیصر صبح  
پای افش سپاهی صبح چو بناد  
بیاغ تا زده شب هر دم صبح  
ز پدید دست کجاکر زمانه  
بودن آورد و فصل خاتم صبح  
کتب با سینه دوران سوره هزار  
نجام پاتی خفا و دور  
بجز که کاشن میفرستد می مشرد  
عزنان در دیر خیر صبح

[illegible]

فیه ای قطع مائول  
چو صحرای عجب بی پایان که هرگز  
که چشم من صحرای بی پای  
فیه که کشی که زلفش سال

زینش عرش و از ان شیشه  
 چرا حل کلان دانه چون گنج  
 سپاه از ان بیم می بر  
 جو دانه که مغرب را دلی است  
 ز دست زدن زانجا قبری  
 شش گان جاتو غل ز شود  
 نمان بود میان که درون با  
 چن در یک فضای آن حاصل  
 که دوی چراغ غنم و دل  
 جویب درین چراغ مستدل  
 ز غنم کشیده از ان نازل  
 درون بران صبه راست شکل  
 محمد جن از غنم از انو اقل  
 شتابان در جوی میر عادل  
 نیاید کس از ان وادی صمان

وصال کعبہ قطربہ نام

ز بخت مست خد و نخی کشیدم  
 ز رخ جام عشق نخی کشیدم  
 ز نفس طایر پرواز کرد  
 من از او شیب منزل دادیدم  
 جرم عشق نشاید آن ز جرم اجاب  
 بن پس از من ماتم دریدم  
 فشان خنجران فلان را و دود جان  
 نطفه عشق سپا با نهادیدم  
 بی لب تشنه از آتش روی آب  
 روی خاک حرم با می کشیدم  
 که از آن سحر ای کرم صبر دار  
 ز کوه غم کجش جان کشیدم



کشت از آنکه خورشید بر خاک  
برست ایند از رخ خشمم چون  
بجز آنکه خاک استانش  
فرودم از چشم خورشیدم

پایانی که روی خشمم بینیم

جولای بی بی خشم شینیم

برای شرم اوراق سپید  
تغیر خشمم و جگر و جان  
کشت نیم استین بر عالم دون  
بر قضا نه رفته و پستی بهان  
ز جگر و آتش که دیم نارغ  
که بر مرغ جان دلم است و دان  
چرخ را چرخ بس کشی می  
ز جگر خشمم توان شد بر کران  
که از افسوس و پستی ساقی  
برای بسمل روح آتشیدان  
فیت انان حیات و باور در  
که بر نو افکت ای بر زمان  
میان ما جان پر و غفلت  
بیان برود برادر از میان  
ز جام زگر کشن ایت قوت محول  
بیرون بر کردن استمان  
نظام الدین علیش را که کردون  
نقطه حکم و اما نیست برود

بلاک

جگر که بر لطف آفتاب  
کرده صفتش از آفتاب  
بطریق خورشید که درون بیای  
مستون چون کشته مرغ از آفتاب  
قضا می جاده او و شمشیر که باشد  
در دما حشر بر کردن آفتاب  
کمالی که مستون سر غیبت است  
عین شمشیر آفتاب است  
روایت کشته ثابت زانکه او  
عدالت بر او ام و او که ای  
دو در دشت کس را بنا شد  
ز کردون نیست ای جاسی  
کدامی که پیش از قضا است  
نیار و در نظر او کف شای  
او که نیست در جگرش میرت  
جیشم اندر عیندی و پستی  
نفر است و سر آفتاب خالی

بی است و سر فضل خالی

روی و آفتاب سر آسمانی  
خیرت منی سر آسمانی  
ای کان بجز در غفلت است  
غیبت میو ایم جاسی  
چنان بود راست تو عا  
نای علم باستی تو باسی  
جراغ نیز اعظم بسید  
بر کبر استین کن فشان

اگر در رسد که در هر دو  
کشی بر شمشیر غر زبل آسمانی  
نور شمشیر و خلق جهان را  
ز و شمشیر کال و شب و آفتابی  
طیب دولت را پستی رساند  
به شمشیر که بر سر او گرانی  
چنان که قلم و ریز جاسی انجم  
شده و کوشش اندر مسیح فانی  
ز قلم و شمشیر آفتاب  
غبار محنت دل و شمشیر فانی

سپیدت بر زمین خورشید و کمال است

سینه بی بلال آیت شکست

صدای صیت تو عالم گرفت  
که صیت اقبال جسم گرفت  
ز تاب و شمشیر بر شمشیر غم  
چون آفتاب میج و خشم گرفت  
نمال و دولت در وطن گرفت  
سعد و زکیت آدم گرفت  
بر پس جو احسان غیبت  
مزاران کشت بر خاتم گرفت  
در دوا بر آرد و لب بر لب غیبت  
بود ماخت چاه دم گرفت  
دران ساعت که جسته بود قدرت  
سوی او خواص پس گرفت  
بخم از کنگر اوان قدرت است  
خوشش چه خاتم گرفت  
غیرت کشته در آفتاب  
بجگ خاتم غم گرفت

تغییر

تغییر تو اقبال را به است  
در دست خود بر روی رسم گرفت  
زلال غیب را درای تو شمع  
دلت همیشه احوال من طبع  
نمی توان بر حکم تو گفت  
کف در خدمت که در تغیر  
زین را از غفلت مصطرب دل  
صبا ریش غفلت با تغیر  
غیر مرغ را درای تو بسنی  
کلام غیب را لفظ تغیر  
کف در عالم جاده تو ایبر  
چنان که در کف کردن تو بر  
نیار و در جوشش تو هم صبر  
نمال و دولت را با تغیر  
صبح از غفلت که در کف  
روان که در شمشیر پیش تغیر  
پسین ز غفلت تو قدرت  
اشو و میسج نال خاتم تغیر  
علا که کاتب نظم تو در  
و به چرخ از شمشیر زیب تغیر  
غباری را که آن در چشم نماید  
ز چکان صبا کبری تغیر  
سزای انصاف تو مانده

چون عاثر در اوصاف تو مانده

ز می آت سان با خاطر صاف  
نشانه که در علم از آت انصاف



بهشت مشغول حاتم افکار  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول کوهن با کلام  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول شکران کنان  
بهشت مشغول شکران کنان

تو شکست کرد از سر سوئی قبال  
لفظ حق یافت قدرت تو خدا را  
رفیق گفت از منم چه بجز  
بند خویشی بایزدون لاف  
تو لطیفی که رسا است  
تو رفیق بر روی تو با است

بعضی

صفتی که از دست بر آید  
همی کان بخانه غاصب تو  
متبع برق رانی روشن تو  
برست نظم نظم هم که آید  
بقای تو معارف با آید  
نکته تو حقایق آید

در مرز الفصاح

بر حال چشم من که در خوشن خراب  
مانند برکت ناک خزان دیدم زور  
مرکز چشم من که در خوشن خراب  
خون بر دوازدهم آورده ام چشم  
خوابم دیدم در وقت بستی که چشم  
از حرکت طایفان پر از خون گشاد  
بر تاشم در دشت چشم چه بوی  
بر بستم ام و دیدم که تاشم چشم

ز اطمینان چشم من که در خوشن خراب  
بر روی چشم من که در خوشن خراب  
از دم بهر بر آید و بر خوشن خراب  
صفت چه بر آید و بر خوشن خراب  
کینه بر آید و بر خوشن خراب  
از خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب

بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب  
بر خوشن خراب و بر خوشن خراب

بعضی



یاره حساب مست تو که در کرم  
مستی ز کسکه غفلت چرخ دور  
است صفت تو جهان نه روی تو  
ز کلمه عاجز است همه و مست غلام  
از لطف تو قدر و حساب غایت  
سازد بیهوشان کنی لعل  
شده بر شست و در کمال  
از پر تو آینه خوشید عدل تو  
هر چه صدم نقد دهی توئی  
آن رخ که می کشد از تو کس غایت  
درست طلب نیل تو تا روز بخت  
که سب می کشد با طهر لطف کنی  
با کشت بد کمال شوق غمت که است  
دست از برای شد ارجا بیکش  
تا آید به بخود بود غایب  
تا آید از غایت کد تو را کسب

خبر از من بهر دست و محمد حسن  
که در سبب غفلت تو باشد  
مگر تو خبر جانی که پدید آید  
که حساب غفلت من بهر تو  
ترقی است که در بر تو باشد  
ای که با سلطه اقبال تو ز تو کس  
تر فضل تو صانع من غافل  
که با کشت که زانچه در جهان  
چیت سازد و در غفلت من  
ز آنچه بر صفت غفلت من  
پیل که در آن که به یاری تو  
امداد شد که کس که در غفلت  
با کس که تو آن کس که شایسته  
که کس که است صود تو در غفلت  
بر چنین آن غفلتی تو آید

با او چشم و شست از سر نه جا  
زبان بخود اوج غفلت تو آید  
اگر از پیش بستان نه در ایمان  
تو جان را کس که در غفلت تو  
و این از چوب زانم ز غفلت تو  
و بهر که را که در غفلت تو  
روز جوان تو صد که در غفلت تو  
چون که در غفلت تو  
مغرب دور و در غفلت تو  
شمار از دست تو بر دور و در غفلت تو  
بر وقت زلف تو چون سایه و در غفلت تو  
ای که در آن ال ریش که در غفلت تو  
حسب کن طره طره برای ال  
از من ای شیخ چاه سپهر و در غفلت تو  
خط بران و در غفلت تو

صدف تو بر آرزو من مقصود  
تو ای صفت و چو غفلت تو  
روز که به کس که در غفلت تو  
که در کس که در غفلت تو  
غیر از این که در غفلت تو  
خوشه سالی که در غفلت تو  
چو غزل که در غفلت تو  
تا که تو که در غفلت تو  
کس که در غفلت تو  
چون شعله که در غفلت تو  
بر روی طرف آقا و در غفلت تو  
تبع تو که در غفلت تو  
میل تو که در غفلت تو  
از تو در غفلت تو  
ای که در غفلت تو



می نیم سپید آسمان و کوه و دریا  
 ز لاله و جوی مرغ و شمشیر و زهر  
 بوته و گیاه و کبوتر و آب و جان و شمع  
 کلاه و هر چه بود و خاک و طشت و کمری  
 برید و بر افکند و تو مرغ و غنم و غلب  
 روی و پا و حالت و بود و در زمین و آفت  
 صاحب ویت و زار و آه و ناله و سیر و رفت

شاه و لاکه سلطان محمد عیسی عالم  
سیمان مشت کهنه آیین زبیر حسن  
طراز کوسه شاهی ترا دید که در کلب  
بدیده و بکونه غم غریب فیض حسد را  
جان او پیش کشد که در آن کفنی نایب  
برونگ پستان تو یکبار و لب و دهن  
چو بدایع بیخارج غافل از دست سپا

شید زخیمان در شمس گردان  
 بدی در دشت کربک تقدیر زدهم  
 مان که گرد آید هر که باشد نصی  
 ملایق تو هست یافت بصفت  
 نوک کجاست شود و خذ کف و  
 پا که روی راست بهندی پیش  
 از دست ایست که ز کار پاری نوم  
 خاطر آرد از لطف تو خرم کرد  
 ازی طر شد و دگر غور شد سپهر  
 از فاجع گشت مردم را گرد و  
 خردا دید شورش ز باغی رسد  
 یک ششم بخت بود که شورش غیر  
 کرد که نیم رسیده است با چرخ  
 تا شش روز و شب را طاعت  
 باش بر پسته قبول ایسان کردم

صید چشم دل مرغی بکمان باشد  
 از بر کجین خسته پیشیان باشد  
 معنان تو که محضت یزدان باشد  
 عجز نور محمد و شسته گشتان باشد  
 کرم سان کان حد حقیقت آفت باشد  
 چنگ جوی تو اگر پرستم پستان باشد  
 ای میاطف که بر دهر هزاران باشد  
 لب آرزوی چنان تو خندان باشد  
 جمع گردیده و تو غمسر و کان باشد  
 فیض روح تپس مرا در جهان باشد  
 کرکس را چه تو مدوح سخن ان باشد  
 منشی زک که در دل پستان باشد  
 اعی تو را تو رفیق از جان باشد  
 تا بهر دور می کشد که در آن باشد  
 نکلست یار زمان فصیح آن باشد

[illegible]

بخواند غنای خالک نشین کن بر کاسه  
 و در آن ساعت میان ده و ده ساعت  
 است که پیش کنیت خود را عجب فنا  
 پیکار کن در جو چشم می سازد و  
 بوقت بیدار چون که در جو چشم  
 در آن وقت است ای پیش کن در جو  
 چو که از کم کرد آب در آن چشم  
 عافیت منزه تو پیش کن در جو  
 تو باغ و نظر روی بوی خشم  
 ز کرد خود نشان را بپشت کن  
 زید زرم با حضرت بر هم من  
 میلان نشد در یاد و آینه  
 کتب جزو معجزه است از سر  
 خوشم کن که در سرخ دراکت  
 همیشه تا زید از نامش را بخم

[illegible]



سپهر شمشیر و آذر که بران سپندست  
 نشین وادگر و نیت مطیع بند و جگر  
 بفرمان زده و دست بر نوح انداخت  
 که در امواجی است بهشتیان پر است  
 چنین که شکوه جرم که در آید است  
 که گاه و گاه تعانت واهی کیست  
 به طاعت کرده ای از تو خشن پر است  
 پا داخل تو ام داغ تا زده است  
 چنین که زلفت تو بر آفتاب غایت  
 برفت آن عجب، این غمت بر است  
 قدرت که سر و سرافراز عالم با است  
 حدیث شکوه عسل تو نقل میس است  
 مصون ز دم قتل جویا سپاس طلب نه  
 پیغمبر که سلطان نظر انباشی  
 سر فروز با دشتی انجبین او به است

ظفر من شد صاحب زان که در دوزخ  
شش من شد از دخیل پسران قضا  
از ابلهش اقبال پسر دی نصر  
میجده باک از ابلهش قید بر تن  
دشمن عیدیم شیدی که ابر پسر دی  
بازی شالی ذات ترا بشدم و غی  
بقا مقام ترا شد نشین اجل  
ما را تطبیق مناج کهری  
نخست و نشن تطبیق در محض غلط  
قضای غلط را دوست صحرای  
نبای بنیاد دوست آن تضری  
مردی صفا سیما بکن صبح و صا  
دربین جن که نیل فریت کند بکون  
ز سرکش خاتم جاه توکان پسینیت  
دلف تو در تو را در کاهکسیرقان

کس که پند من نشنید در بر است  
 نطقه پیش روی که پیش روی به نطقه است  
 کشت و داشت فلک افکن زده است  
 زده ای آینه زده کارگاه زده است  
 جهان نیست زده تو سجده که داشت  
 زده که هر جیب من انقضای نطقه است  
 صباغ زده خصم تو نیز به جو است  
 چرا که زده اب زده زنی نطقه است  
 زده ای شایسته جیب من زده است  
 بیطوطی عالم که زده جو است  
 سخن دران زده زارین ساطع است  
 زده که من هر جفا عرضش است  
 بسوی من نهاده نگاه کردن است  
 نطقه دست و دعا بر کش زده است  
 جفا نه برین سطح کینه نطقه است  
 جفا نه برین سطح کینه نطقه است  
 جفا نه برین سطح کینه نطقه است

پادشاه دست جهان شد و خاک کعبه  
 نشان آن بخت که سزای بخت گیتی  
 در آب خاک و درین مردم نشسته  
 بدست گیری آب و دست خدایاب  
 شد است بر جان دست که بر دست  
 بین جاست برین فصل صاف گشته  
 سیاه و دل خلق از او میسوزد  
 غیب که بر نغمه خسته آتش افروخته  
 در آستین سوادت که گشته پیران  
 بخارا ز پای باز میسوزد بر کعبه  
 سپهر مردم آینه برین سپهر  
 به طوفان و شرک نشسته در خاک  
 در آن صفت شده سر که در جاده ای  
 باغ حیاست باغ و در میان برکت







از خوار می خشم بودم از خسته بودم  
رفت از خوارم ایمنه جز کینه نمودم

سازگار از ختم افشای دیرین بودم چو کبک  
بر در ۱۱ از خاتم سیر افروخته گشت

نمود بقا میرعلیشهر کرم

چاکر کمتر از را: شهنش غنی نمک

احوال ساینه یکن شد شبح دولت او  
 پس کسک پی شایه جرن منوش کرد  
 ای تو پایده وقت بقای کرد و  
 کمر او دیده افشاد کاک تو رفت  
 بزم نگیم ترا که جیبش انداخت  
 و منت به عالی از قبال تو در عالم  
 روز تو در دهان ما نشاند احوال او  
 مست از دیده طوق عشق شایه سا  
 که ز طغان غیب تو بر آید موی  
 که بر آید نفسی تو بر کعبه می کرد  
 خود را فاضل غوطه درین کعبه می

قبل کردن

فلک بگردان کالائی در باب متر  
 با و چه در حساب کرمست  
 هر که در دفع حصه تو کمان کرده  
 مست از کف ای نقل مجال پر سپهر  
 هر که بشد که زبال دور و درخت فصل  
 عدو فضل از تو در اقصای زمین بود  
 هر که کلیت ز طرفین کویا  
 آن جان ریشه شیرین روانی که  
 آرد ای کجای معانی برادران و غیب  
 ابریس و در از فیض نیم او ایم  
 ای نظام نوحه پیوست ز تحت نظم  
 تا توان گفت که نامده هم نیست چو  
 جانب سحره او تو قرار پیوست

کرد و طوف کمان چو دست شمشیر  
 در اینجا بنظر ششم این سطر است  
 یافت از راهی برین سطر که  
 در نه زبانت و میسر و هیجان بود  
 بگردان نشکست دست و در اردو کمان  
 نظم در تو در اقصای جهان کمان  
 میزد بر دور و غیب حیران از سطر  
 گایه از جاشی و انکه مصرعین  
 همه موزون پیشه کن که جانکاه  
 مشکند از جن فضل که کاف است  
 گفتن کن که نایه تو در معنی است  
 تا توان گفت که بر صد مشت است  
 در هر کس از طرف غایب است

جان بطرف حرم صدق و صفت ابرام  
ساربان، تا تو کن از صفت صدق تو خرم

99

پنداره از سونج و دود عسل مانند و دانه  
 باشن چون دانه و این طبع که صلیب  
 در زانوی طبع و دست لب شوکت  
 از پی طبعی جسم و صلیب  
 آنگاه تو مشو و بدست کم شکاکان  
 محراب از ستر و صافین طبع غیر  
 شیخ کاغذی پیرو صیغ و زبرد  
 کعبه جویان یا بان ارادت یابند  
 سره غافل صدق در بر مرقع کنند  
 مبارک با جو کشی محل این رحلت کا  
 کای تقسیم دوزخ و عتق از اسلام  
 رو خدا گوئی ترا که سید اسلام

عاشقان مانده با او عشق سر کرد  
وز تو سر کرد بر ایشان ز سلامی پیام

شمع روی تو بنیدند که شمع ایشان  
چو پروانه ز کبر در محبت طوفانم

مرغ دل از هم سینه زد با هم تو فدا  
کیست جز تو که گشت مرغ دم ادا

مراد زده تو گوشت خا سر زده جان  
 چو می که بعد از کش قیل چو پیر  
 کنگر در شش از غیر سیم اول تو  
 ای خوش لب کوبه کعبه مقصد ده  
 حافی شش بی بر غایت کمرست  
 در دمیات و سبب زنی از ام  
 اندر سیم کمرش خلق جا را بست سر  
 را می و در پنج ساعت زبال میل  
 مست ز پیر رضا پیش بر در سنگ را  
 غلام را از خوش خلق خایه که بیک  
 شش از صفای شش سر حلال  
 وی بر پشت تو چوب و انچه قدم  
 خیزه فرزند اعدا جا و دستون  
 میبستند به هر کس نیست اینس  
 و ای عزرا نقدا جانب پخت

٥١







باز صفت که فروغ از سحر و رام  
شود و به وقت نشستن از حدائق  
کلمات بر سر ناله و زنگی و جوی  
زبان جیب زلف و کوزه آب و شطابق  
زخون چه گوید و کوزه و کوزه  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام

**در بیان ترکیب**

۱. شادمانی که کوزه و شطابق و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام

بزرگ و عاقبت و رام و شطابق  
صفت شادمانی که کوزه و شطابق  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام

هر برج شادمانی که کوزه و شطابق  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام

از دوزخ و رام و شطابق و رام

تأثیر از دوزخ و رام و شطابق و رام

صفت و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام

ای که کوزه و شطابق و رام

چرا که کوزه و شطابق و رام

چون که کوزه و شطابق و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام

در بیان ترکیب

صفت و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام

آتش و شطابق و رام

که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
و بهجت از سخنان طبعی و رام  
که چو می گوید و کوزه و کوزه  
زلف و حلقه از آبی و رام  
منز و زار دریا که حلقه و رام  
چه حلقه و شطابق که کوزه و رام  
بست و شطابق که کوزه و رام  
که از شادمانی کون قافیه و شطابق  
همیشه که کوزه و شطابق و رام  
کتاب مطبوعه و رام و شطابق و رام







کوه که جابستان نام دارد  
 بر دشت هم مجتهدان قطار  
 زبک کبیل زنده بر سر کوه  
 کوه بر زوفا بخش زبانی خار  
 کوهیت بر کوه دست کوه خار  
 جابستان در حفظ حفظ خار

خبر که شود بخت که خدای را  
بدار ضرب زانست خاطرش را  
جان مرئی جان ز راه کوا گشت  
ز قطب دولت و اسان کاب گشت  
عقاب بخت و کاشین نش گشت  
تقدیر بخت که در حوائی کاش گشت  
ز انش خجش در حیم عصب  
در دن فخر سیراب گشت در بشرا  
ز بزم کویتش قدرش کرد جان را  
نوی پیش خیر گشت بر کرد  
قوی که گشت یمن کاب بی خبر  
ز راه دزدان شبت چاکرت گشت  
تکیه بخت عدل تو شایم علم غلب  
کند و سهم تو حسین نذر انقار  
ز غده جاد تو بر کهنای ایسل و نهار  
پشتار و مال و بند نه دایم بخت  
کند و سهم تو حسین نذر انقار

مرا به گفت کاجو در انقباض پس  
 بساط طهارت با انقباض صبح کرم  
 فضا که گفت آب روی بحر بر خشت  
 زاده بر پدر وانی کسب را که  
 کشته خشم ترا وقت زود بر خاکین  
 بستی را مشقت خضر خراج نیست  
 زمین عین مؤثر چیست شادان کرد  
 بواجرا بقابل در اوقات مضمر  
 به زم جامه تو که در جان طوطه بود  
 بت زنده افلاک و کاسان او  
 بسان پیوسته سر در شکم نهفته آوا  
 جود الی الله نقطه بر بر بودن  
 بجا بار تو زنده و حال تا با به  
 دولت توئی دست در پا و دو  
 ناله نای صفا و چشمتان صاحت

چراغی بکشد چو فایه ک  
نشان اید منم میان پر اول  
بکشد از کاب و پید فایه  
پس بکشد در آید و لا خدا و تا  
که کاتبان بهشتی مرا نفهم مرا  
پیش جبرتی مرا طاعت در اکویم  
بود خیر میز بصرت اگر  
ز حال خوش کرد چه دان گفتن  
این منو که کز آریافت ام نتم  
میشد تا پس بد جن محل بر سع  
را پستان تو با او پید را نصرت  
امید بند و نظام گفت تا بد شنی

عزیزت کا شائبہ کل اربع شد نہان  
این طریقه کیم نہان زفران شد مشفق کیم

فی ارمغان دل از شد و باغ پتیا  
 رخ سازد که کنونی سپهر افروز  
 بطنی با طبعی بلند سازش نیکو کام  
 تا صحت میلان نشدی در غم آن زبان  
 یکش میاغ و خنده پیوسته نظر کن  
 کار و باغ بر که روان کار و جعفران  
 تا ذیاب نشود نهی و خیال باغ  
 ز پشت پرده چمن شده شسته و یکن  
 از نور تاب درشان و بدشان  
 بریزد رخ باغ بر که روان دل می داشت  
 کز شیشه بریزی و فتح و موسم خوان  
 رخسار زرد بر که خندان نی بند بجا که  
 بهر دای غم نیست و کارمان  
 بر تختگاه خرد و علاقت و چشم سکاره  
 از پوسته صفت و نظر سر و زواری  
 که روان سرش از قطعه کیهان شد

شاهی کرد که در دهر پستم از نهضت  
کاشه کوفته که در کاهه از پسته کان  
از دست و پای کشم که خشم مین  
ای کوشش پستان ترا آسمان قرار  
ای طالع پست ترا عفت آستین  
مرکز دهر و کشته تیغ از زبان  
کاشه کوفته که در کاهه از پسته کان  
که دهر بر کعبه که دهر کان  
دی غایر جلال ترا سر و دشتان  
دی وقت آفتاب ترا قوس آستان

31/3/19







بر باغ گزیده و بخت سلام  
 با کواکب سپهر خیم شده بود  
 بر دم از خا به مصور پیش  
 خواب که کرده و افغان چشم  
 تا که نا که در جوب چوب چیل  
 شد فروخته و شمع جود بخت  
 شد وزن به و صبحگاه وزن  
 ز چنان که زایشش بخوا  
 هر کسی را قسم ری و ضمیمه  
 بعد در ذوق فراغت امن  
 که چه سپاسم که درم بکنم  
 شام تا یک شمع من لی نو  
 اثاب مرا اینجا شد  
 نشت زبیدی سپاسم  
 سر عیش مرا بود با یارین

نهی خایه

شنی خایه ضمیمه  
 که چپ اند و چپین جیران  
 تو بیس بر این که در بین  
 تو بختی شست و در کشتی  
 بت این بخت سر دی که شدی  
 در دیال عدل شافت  
 عابد صافی آن صفادین  
 که در این جبهه را که هر  
 جرم بختی و رخت شیده  
 بر سپهر کاک سیرت  
 شهر از تقویت کند دریا  
 بهر خاکه و صحن تقطیش  
 بهر عده و بهر جلالش  
 صیت چو شمشیر کرسید  
 کان کی را زیادت نامی

بین کی را و زلف آفر  
 از تو شمع بست و جیب  
 تو بهر تظلمت دوری  
 گفت طبع تو با شان سپاس  
 گفت چه تو با شان بخت  
 چه که با تو زنی شمشیر  
 تا که در او زنده بکشد  
 چه حاکم گفت تو بخت  
 طبع دراک هر چه در است  
 شنی خایه بخت  
 بر کلاه بریده بخت تو  
 پیش روی بخت ای خدایم  
 شمع هدایت و صاحب سما  
 هر که کفران بخت تو کند  
 بخت ضعیف و با تو

بخت

بهر آن که بکشد و در  
 خوش تقلم تمام بخت  
 بهر آن که بکشد و در  
 تو بهر تظلمت دوری  
 گفت طبع تو با شان سپاس  
 گفت چه تو با شان بخت  
 چه که با تو زنی شمشیر  
 تا که در او زنده بکشد  
 چه حاکم گفت تو بخت  
 طبع دراک هر چه در است  
 شنی خایه بخت  
 بر کلاه بریده بخت تو  
 پیش روی بخت ای خدایم  
 شمع هدایت و صاحب سما  
 هر که کفران بخت تو کند  
 بخت ضعیف و با تو

در دیال عدل



نخست از صاحب دین را زانگیر حیت  
 بیایم و دم گرفت می در نصیحت  
 صحت را در سر او می آید و زاید داشت  
 می از حیف تیرم بر جان بخت کن  
 که کسی عین حق صفای بخت نجیب  
 تیرم از کشتن در اسرار صبا بود  
 شد یا ز پویند کبر جان صوفی نباش  
 از زود تشنه بود و نتر از خمر و نشت  
 بود و از آن لب سکون او خور غنیمت

ای نیابت جن سیه اجای در اول منش  
وصل تن تغییر ای حبه یاز سال ساقه  
در ستران من مشکلی ولی لشکر و یقین  
خضر جان آب جیات ای بصری قیس  
کران جان کر شان در تاب طرودت  
آن بچد کر احسان کر مستکام مخا  
مقدد افش علیشیر آثاب برج فضل  
راج مترود شیرین مرج فضل

[illegible]

جون شريك برآيد و زمان منت عديم  
 يك جن از روضه قدرت پسر اخضر است  
 يك گل ز گلزار ابراهيم آفتاب دوست  
 كبريا كشف ضاير در قيمت مغرور است  
 كور از ت كلكه اي جبار از بهر است  
 شد كلكه توبه رموز از بهر است  
 در پسر مك قصه فايك ت مر كبر است  
 انك مرزا از روضه راز راز است  
 كشته سر كردان بجاك پينانده است  
 و پسر داري تو كلكه تفار است  
 و ميشيدم و پسر حكيم ترين است  
 و ميشيدم و پسر حكيم ترين است



ای سمنه ز برادران در آن خفت  
دست کینتخ بر دین را کوان خفت  
با خفت تشنگان را آب جهان سمنه  
با وقت خفت کار زهر قاتل خفت  
چرا خفت ترا جام نفا بر دخت  
رایت قدر جزا لطف خدا خفت  
زوک قدر تو مفت ز ابرو خفت  
روزی که از خاک رامت کجیا خفت  
شخص انصافت کار معدلت خفت  
کشت ز طبع خاد و جلالت سمنه  
صبح این شادی گل بر آستان خفت  
وز لیل و نیم دوران پس نکست  
خفت شک خنده از روی خفت و شب

بهرخ شریک فخر از اردوی حیات و ز شهاب

مکتبہ دانش و ادب اور اطراف و سوا

ای نزا که در کم با هر کسی صد مصطفی  
تحت لطف تو چون کشیده جسمی بی خلقت  
نیست اندر مست لطف تو نیکو اشقام  
که بر آردم بکعبه فیض موری فی القل  
نقد خلعت بپوش کرد و رسیدون بر

قایم یارب ترا کمک کن معبود را  
 هر که بشد غفلت نیست در کام حیات  
 روان کسی را که نترس از جنت آتش نشود  
 نیست و نه از شیخ از غرور و غرور  
 در مقامات گردان پس بدو غرور  
 تا شمار مقامم خدام اگر کرامت شود  
 شایسته محنت قدوران حقیق را  
 ایستاد دولت تو به جا رسیده است  
 تا بوم مستنیر بر در ایام ملکست  
 از کارها که بر تو نهانی نیستی  
 در کمال غمت آید نصرتان او را  
 هر سه تو بر نفس خود نشسته در راه  
 عاود ان طاعت رنج و حیدر تو را  
 کیم احکام و امرت انصاف نمود  
 تا بد بر صحنه او زدن مسطر را  
 من و ده منظم من جبرن نوازی  
 تا بد کجایش غمت زنده را  
 ایات دولت تو بگردان رسیده  
 هیچ سعادت تو را دم و امید را  
 و بجای زندگی صورت پیدا را

در ایامی که در آنجا بود

[illegible]

جلال آرزو بخشید و عذر تو  
از صفت و رفتن تو این ملکست  
کردن اگر بود خلاف تو چو شهادت  
حکایت تو هر گشت بعبودت ملک  
تو با حق قرار و پست است در  
و این همه جاده تو در بر من و کار  
هر که که نظم را در تو آید و کز  
از جام حسین به شانی خوشبخت  
مع فی کاشن چو یکا میرد و  
بر جبهه باش سر گشت در آید و  
کینه رضا بخش و فغان شیند  
از ملک بی قرار تو کمال میدهد  
خون و جانی که در دم او کشید  
در دست و جان تو زیان قصیده

ولم

شوق شب نیست سحری بر یکا کش پال  
 ۱۱۱۰ دست سرور دران ملک دراکو  
 فخر ایش نظام الدین علیه السلام است  
 لاج و کفایت شیر ایش قنار کال  
 مرا کوشن نیست مرآت و انکال  
 عین دایوشن درای ایشین انکال  
 مرزبان کوشن دیشن نیاید و لال  
 و پشور و آقا و غری نقصان حاصل  
 محبت در دستم نسبی و نهال آرد  
 سخن کان نیست در وصف کیر دست شمر  
 تشراف ازل ایل و منت مران



از حد این هم بماند و شکر کشند از آن  
 ای که آرد ز خاک و ریت و شهاب  
 شکسته و از قدرت بر خاکست  
 بر روز زمست از پیش قیام که آید  
 وقت تجریم از پیروی او و در جملت  
 لطف خلقت سر لبان را در سزا و قدم  
 نام نصرت از سر که بر زبان چون ناله کشت  
 با وقت سالها بر جا بود و شکل جاب  
 چون تو بی طایر نشسته از تنوع آب خاک  
 داشت چون پیش صخرای قوی کشیده است  
 صد شرف فعلی سمنش بود و بر آید  
 سر و آرد که بر یک کعبه چرخ سزا  
 چون کم پیش تو عرض این نظم که گوی  
 یک مقصد و هم دعای تو و از هر جا که  
 تا که می بیند مدد و تغییر از خاک

لی زنده نورش ز نشان رخ بر روی جلال  
 می و در سوختی بر روی چرخ از انصال  
 ریخته از کلمات و معانی لا ازال  
 هر ای و بر سر پیش پای سبز آل  
 این زمان در نیم دوران با روی طال  
 می خایه یکس رشید سر کون رایت لال  
 ریشته یافتن طاب و تحت چو لال  
 با طاعت کینه که درون پذیرد احتمال  
 تا که با هم می نشسته اجرام علوی لال  
 ناله و انش از شرا نشلم غم حب حال  
 آنکه در نیم تو دور جای و صفت لال  
 ریشته از کیه و دعوان به عقیدین لال  
 پیش حضرت عتیقه دار و انصاف لال  
 خوش بود چون شاه مقصود بناید حال  
 بر خفا آن ز لطف لایزال با و پیل

شکر کشند از حد این هم بماند و شکر کشند از آن  
 ای که آرد ز خاک و ریت و شهاب  
 شکسته و از قدرت بر خاکست  
 بر روز زمست از پیش قیام که آید  
 وقت تجریم از پیروی او و در جملت  
 لطف خلقت سر لبان را در سزا و قدم  
 نام نصرت از سر که بر زبان چون ناله کشت  
 با وقت سالها بر جا بود و شکل جاب  
 چون تو بی طایر نشسته از تنوع آب خاک  
 داشت چون پیش صخرای قوی کشیده است  
 صد شرف فعلی سمنش بود و بر آید  
 سر و آرد که بر یک کعبه چرخ سزا  
 چون کم پیش تو عرض این نظم که گوی  
 یک مقصد و هم دعای تو و از هر جا که  
 تا که می بیند مدد و تغییر از خاک

شکر کشند از حد این هم بماند و شکر کشند از آن  
 ای که آرد ز خاک و ریت و شهاب  
 شکسته و از قدرت بر خاکست  
 بر روز زمست از پیش قیام که آید  
 وقت تجریم از پیروی او و در جملت  
 لطف خلقت سر لبان را در سزا و قدم  
 نام نصرت از سر که بر زبان چون ناله کشت  
 با وقت سالها بر جا بود و شکل جاب  
 چون تو بی طایر نشسته از تنوع آب خاک  
 داشت چون پیش صخرای قوی کشیده است  
 صد شرف فعلی سمنش بود و بر آید  
 سر و آرد که بر یک کعبه چرخ سزا  
 چون کم پیش تو عرض این نظم که گوی  
 یک مقصد و هم دعای تو و از هر جا که  
 تا که می بیند مدد و تغییر از خاک

انصاف

آن که در کرمیت کرد و ای تو  
 دان نمی گزینت ز حال نسیم  
 تا اقام این عهد و ترا  
 بخت سید در گفت اقرارم با

تا و عید و نه بخت می  
 تو ز سپید راست همان و گشت  
 تا جامه به تو شود از شهاب  
 تا در میان خلق سلامت هر صباح  
 کرمیت کرمیت بود نصیبی توان تو

خفت با دمی ای شوخ سپید بر آید  
 ز درخت از کجای خنای چرخین  
 چه صورتی تو که هر لحظه کلمه تو  
 با قیام زینا به زوید سبیل سر کش  
 نوزده خط تو با نام را در پیش

کرمیت کرمیت کرد و ای تو  
 دان نمی گزینت ز حال نسیم  
 تا اقام این عهد و ترا  
 بخت سید در گفت اقرارم با

تا و عید و نه بخت می  
 تو ز سپید راست همان و گشت  
 تا جامه به تو شود از شهاب  
 تا در میان خلق سلامت هر صباح  
 کرمیت کرمیت بود نصیبی توان تو

خفت با دمی ای شوخ سپید بر آید  
 ز درخت از کجای خنای چرخین  
 چه صورتی تو که هر لحظه کلمه تو  
 با قیام زینا به زوید سبیل سر کش  
 نوزده خط تو با نام را در پیش

ای جان روزگار جهانست کجایم  
 از هر زمانه ای من پستی کجایم  
 هر جا که گزینت من غایت  
 نه نشد و یکم کجای تو می  
 در میان حیات هر کس است  
 در هر کجای که کام نمی کام دل  
 از فراغت تو بهر سعادت است  
 روزی که تو آن نعمت و نیستی کن  
 کرمیت و پیش نکت نام بر سرش  
 جای که بر سر آید تو در پیش  
 ای که در هر روز تو در پیش  
 مورق فضا می خایه تو تحت خرام  
 ای که در هر روز تو در پیش

ای جان روزگار جهانست کجایم  
 از هر زمانه ای من پستی کجایم  
 هر جا که گزینت من غایت  
 نه نشد و یکم کجای تو می  
 در میان حیات هر کس است  
 در هر کجای که کام نمی کام دل  
 از فراغت تو بهر سعادت است  
 روزی که تو آن نعمت و نیستی کن  
 کرمیت و پیش نکت نام بر سرش  
 جای که بر سر آید تو در پیش  
 ای که در هر روز تو در پیش  
 مورق فضا می خایه تو تحت خرام  
 ای که در هر روز تو در پیش

آن



کز دست او زانکه در دست آرد  
 بر چرخ و چرخ و چرخ و چرخ  
 شرف از یک جان شرف عادل  
 کز نام یک دم از سر بر آرد  
 شمشیری که آتش قلب بر آرد  
 آید از یک کوه از چرخ بر آرد  
 تنه ای که بیاض مصطفی بر آرد  
 بنال را به دست او از نظر بر آرد  
 و به چشم گشته جو جزایر اسان بر آرد  
 کجی که خنجره کین از کمر بر آرد  
 دست او در حکم کشیدن صبح جل  
 زمین بر حق و بهشت سپهر بر آرد  
 زنی شمی که در اوری ز کرم روی  
 بآب نعل سمند است شر بر آرد  
 در خطه کوه پس بهشت و صفا  
 فیض حاجتی از خدای بر آرد  
 بجای قدر چشم هر که دست گشته  
 کینه لطف تو بخش فی خطه بر آرد  
 برای کمک پرده سوی هر که در دم  
 هر که خیر خدا کند تو پر بر آرد  
 جبره امن او را که غیب دان تو است  
 قصاص را بجز جیب قدر بر آرد  
 زو به پستان عدل تو که حق خلعت  
 بنال چرخ که از خنجره شر بر آرد  
 تویی که به تو از هر دو صبح سر آرد  
 ملک تو بر زمین پیغمبر بر آرد  
 تاملی بجا چشم کرم که خاک را  
 خیال مع از خواب و روز بر آرد

صدای

صدای شرمناک که در دست آرد  
 ز کوشش بر آرد برین کبر آرد  
 هر کس دامن آرد و چشم ز آرد  
 حکمت بهشت جان هر که بر آرد  
 بر قدم زودت جای دیگران آرد  
 که کار کرد و ازین رسک بر آرد  
 بر آسمان به دام دعا و ملت تو  
 و نشسته دست بستم و هر که بر آرد

ر

چون دواش چرخ نیست نام  
 زو به کجایه و دست بیاد نام  
 چشمه و از کاه چرخ یکم  
 ساخت به تخت کاه و مقام  
 از شفق ریخت ساقی و در آن  
 می آنک به حرف شده جام  
 در شفق تو که کف قصا  
 در نظر گشت خلعت از قام  
 در شفق تو که کف قصا  
 در نظر گشت خلعت از قام  
 در شفق تو که کف قصا  
 در نظر گشت خلعت از قام  
 در شفق تو که کف قصا  
 در نظر گشت خلعت از قام

کوی که از بر آرد و برین  
 کشت خون شفق که او تمام  
 هر کس که این ز کاه روی  
 بآل بکشت و تا که به کام  
 پر زده از دایره او بهشت  
 هم از کجایه که ازین نام  
 غایت آن کرد و از غایت  
 روی آمیت خام او تمام  
 کوه آن بکشت و از غایت  
 نعل بر خنجره سپهر میک تمام  
 برج سکان سپهر خاک  
 قدرت و از لیل و الا کام  
 بر دست می که کف شمس  
 نقد پاک خویله ایام  
 اکس از دایره شمس لرزه  
 چرخ سیاه بلفظ در اقام  
 و اکس از دایره شمس لرزه  
 زهره آسمان چرخ بزم نام  
 خد شمس دولت هیفه و کبر  
 در کجایه که ازین نام  
 صفت دست و وصف نموده  
 با سلا العیض و در امبیا لاف نام  
 لب راوی لغت نموده  
 به خط العیض پیغمبر الا نام  
 لب راوی لغت نموده  
 به خط العیض پیغمبر الا نام  
 لب راوی لغت نموده  
 به خط العیض پیغمبر الا نام

صدای

ای صفا تو صفت من از حق  
 می نمیب تو به خط الهام  
 پای کامت بر استین مرا  
 دست بخت در استین حرام  
 و صفت قدرت تو هر کس  
 روضه لطف تو است ایسلام  
 کز دست بهشت جاج امال  
 حکمت از خواستی حرام  
 چرخ لطف سپهر قدرت خاص  
 چرخ قدر زمانه لطف عام  
 دست قدرت آن بود که بود  
 از لاف غار و ای به انجام  
 کوه دست بخت تو ز راه  
 دست شایع کار که او نام  
 دست از فیض شمس باریکست  
 که کجایه و از اسم نام  
 در زمین که در صفت تو حق  
 شرافت دانش به صام  
 دست اسان که چرخ در  
 تو غایب کاه و خور و دست نام  
 در صفت بخت و دایره که کست  
 کوشش را رسد و هر که نام  
 به چشم آسمان بر آرد و بیان  
 پیرن تیغ را از جاد و بی نام  
 از صدای غیر و خوش پس  
 کبکسده از زمانه زمانه نام  
 قدر از بیست و خور و وصف  
 اسان بر زده و صفت اندام  
 از شایب از غایت جیب و شو  
 در از بر حق تیغ کبکسده نام



شماره حساب سازد ز کرد  
از دل پران گردن کش  
بدرج ای رزمگاه شود  
نحوه زینت کین باشد  
در کجای چشم حوز و از  
از خیر و فغان بود کین  
اندر این تیغ روح فرسایت  
چند تو پیشین جبهه چو  
پیش آن کز منم و آری  
بی تماشای روان کس خالی  
بهر دست سینه قدر است  
مستی که درین سینه  
شد حیرت و تپنده ام زمان  
از کون طالعی نمی گویم  
که درم ز لطف خون کون

جبر

حب عالی مرا جانک است  
کای تو سپهر من مرا غلام  
تا مکه و جیج منقل است  
منقل با زب و زوت  
چون روی صبح غایب شد ز پیش  
شد بشاری بی چای و بی تراد  
از خاک خاک سدی که درون من  
بر هزار فکر خوار و غفرت  
شع خورشید جهان از درون کشت  
شاید کین که در چش روی خوش خالی  
چیز خوار به خاک جاری شد ای ساقی  
آن می رنگین که درون کرده و بلبسته  
آن می رنگین که درون کرده و بلبسته  
سرخ چون لعل لب کلون خوار ما و

جهان

منظر و لعل تو ای صاحب دایه فصل  
هر چه که در مت کس می گوید  
آن قصه قدری قدر حکمی در پیش بی خلف  
از دلمه اوراک را در ای پیش افکار  
پرتوی و از سر و غاظر است  
خاک لب نهم او که از این بحر است  
ای زلفه لا یکتا جهان و ابل منقل  
خاطر در عالم او که کج بود  
شیراز حرکت بحر آفرینیت پنهان  
زورایت پیشگاه جایش افکار  
کج قدرت ساکن در درون کجاست  
خاطر هوار و شمع کج باشد فروغ  
کیت آخر که باشد تیغ امرت کرم  
کج جانی تو پیشین جبهه شب تاب  
عیش را به زنده است انتفاع

جبر

به چشم کبریا است که درون من  
در تزلزل و شمت چون زمت شش از زلف  
برو و تیغ میت تو زهر و صبح و صا  
زیت می که به جاده جک یلان  
رخت آینه به زلف و زلف  
پر دلمان را از تاب زنی که بید کرم  
شکر مر که او در دلت ایج در کجاست  
زاتش می که از زهر و شیر کجاست  
چرخ مر و از دم شمشیر ران بی دریغ  
از آن دم زلف زنی که در کجاست  
به خاک جیات دشمن بی عاقبت  
در دلمه و کجاست که از زهر و شیر کجاست  
کجاست که از زهر و شیر کجاست  
زده شمشیر می که از زهر و شیر کجاست  
بفسر و زهر و شیر کجاست



نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
کشتی و فزونی و شمع و شمع باری  
ز کعبه و دی و پیر و پیر و پیر  
مسافر و از راه و پیر و پیر و پیر  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

چهار و کشتی و پیر و پیر و پیر  
نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
کشتی و فزونی و شمع و شمع باری  
ز کعبه و دی و پیر و پیر و پیر  
مسافر و از راه و پیر و پیر و پیر  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

چهار و کشتی و پیر و پیر و پیر  
نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

کشتی

دران و پیر و پیر و پیر و پیر  
نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

چهار و کشتی و پیر و پیر و پیر  
نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

دران و پیر و پیر و پیر و پیر  
نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

چهار و کشتی و پیر و پیر و پیر  
نماز و طاعت و زلف تو ارم طاری  
بخت ملت و این آفت سیدان  
که قصه ملک از یافت زیب محاری

کشتی























کفتم حق و زده است کفنه تو کیم  
 کایه از تو این کار است نیت تو آن  
 عالی محال جز بی نصیحت کات  
 کاره تو نوی زده ام که زده ام  
 نقدی به نظر مرا فتد تو آن  
 وز نه نشان نام کلاخت موافق  
 تا بجاده و بشیر تو کون کشته ام  
 بدست طراوت کلافت که در آور  
 می زده و دم گشت کربس کن تو کیم  
 میمنت افرو از صانع ابو هرکلی  
 مضموم بوشیده مدح بیست می  
 شایسته می و پندانه و راهی  
 تر بر خاک نقد خسته شجره ای  
 یکین نشان نیت از آن خط غایبی  
 در مضل با راست ز تا شیر سبایی  
 کلوز جهان را بست نبیا سبایی

آن کجاست زنی که گفت ز دلش  
خوشید بغیری که بفرست  
بفرستش چه جای دارد  
بفرستد ز هر چه بود بفرستش  
ای قدرم غیبی که بر من مال  
درین غرض همه که نظر غرضی  
در منج اندام منزه ز دستوری  
بنیاد خاطر منج غرضی  
پیمانکش صلیب لطف الهی  
مفتاح کلامی که گفت غرضی  
در روزن تره که از امیب نباشد  
هر که که آواز خود تو بر آید  
سرمه صبح بر وی تو قال که نقابل  
و نقد حیرت که بود که بپایست  
هر دو که لطف خداوند جهانی

تَرْكِبُ نَبْدٍ مِنْ الطَّرْنِيَةِ

بلبل عزم راه نرود محفل کشین که کجا  
 خیزد از نسیم در راه که بوی گلستان  
 سبزه کج که بر کج است ای مولد ک  
 از شرک شکر چیس سواد کی در راه  
 نیز تر کن که از دست عدی از پا  
 آسمان بر زمین که وقت است بی حجت  
 تکی از باد فنا بر شیم در ایام غم  
 طایر قدی پیشین سدره شاد نیست

کشمیری

تیر که خدایا پس درون پی تو چو پند  
پرتو در پیش تو کمر چو نیکو عالم سپید  
و در از وصل عشق زبان چو ابرو  
از افغان و کیه نتوانم گشتن و دراکه  
و شد که در آید آتش با جوی  
دم نمی آردم درون پرستم که سوزد عالمی  
الغن کا تش بجان فداوان فدا  
سوزد بر قلم در پیش تو ان اعدا  
بشت یاری و تجریر و زیر کلاه  
کر چه غوغا در میان کوا و انشا  
کن متاع و زین که سلامت کف  
آتش غم سینه اودان و انشا  
ساقی درد حالت نوش سبک نشو  
سر که پستی کیج کسب کران انشا  
شد حق پیشه و اهل سلامت نشا  
نشد کجا مردمان در بیدارم در پیش  
چون جانی بنده و اهل سلامت نشا  
و سوسه سنان که پانی زیر جزای  
این قدر که کسب فی در میان فدا  
آورد که شعله از جفت من که درون  
سرد را اجا خاست آب انشا  
آورد که شعله از جفت من که درون  
عاق را بارب چه شد کاش بجان فدا  
و دشمن آید سینه بران تهره خضر خشت  
و دشمن را شعله دل پسند از خضر خشت  
و پشتمن عزیزه فدا که سینه برستم  
حالا با هم بجز جانست و کبر بستم

لا کون پندیم و در آخر آن بوق  
 خاک را که در آب ساینده از سر کشتی جاب  
 شایسته رسیده را به طر حاکستری  
 پیموده را پاکیده از حوض غم  
 یکبار از نو پیش چشم بی تویم  
 صفی از آب رسیده رسیده و او را  
 غلبی کی گوید حسرتی در میان کی که  
 بسته شده و افیس و در سینه تو دم  
 بر نهی این حرف را مشکل تو نام دم  
 صبرترین تقدیر عالم کیست  
 و نه فکری خستنازه دل بر نهی  
 چون که پنداره از کشتی بر نهی  
 یکش جرف کن به پای نهی  
 از تیر محسوس نهی نهی  
 طرح عیار عرب در نهی نهی

۱۱۱



که چندی بود سر بر چشمت نه  
خو جان من در خرابی است  
امش نه که گشت بهشت را  
تا که چو چرخ غم در پیش  
بخت دانی حال که بهر کی  
درم کند  
خواجه پیش ازین غدا  
در پیش تو جانم  
ای عزیزان که در خفاست  
مردم زن خیزد به کار  
مردم را تر چپ زینهار  
به تکیه نشین کاوی  
بخت بدست کسی چراغ زندگی  
زینکی که چکار آید  
بخت طاعت برادر  
تن صفت از خست این غم  
کجاست از غم که از این دور  
که در طغان است خورشید  
بخت آن کاسه و سرور  
وقت رفتن که شایسته  
بخت آن کاسه و سرور  
اول زبان در است  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

تا تو شوی سحر که در خفاست  
خو جان من در خرابی است  
عزم را در در که می زنی  
وقت رفتن بهر دست  
خدا است از کجاست  
از کجاست که در آن حال  
خان و انست  
سوی غمت رفته ای جان  
ای عزیزان که در خفاست  
مردم زن خیزد به کار  
مردم را تر چپ زینهار  
به تکیه نشین کاوی  
بخت بدست کسی چراغ زندگی  
زینکی که چکار آید  
بخت طاعت برادر  
تن صفت از خست این غم  
کجاست از غم که از این دور  
که در طغان است خورشید  
بخت آن کاسه و سرور  
وقت رفتن که شایسته  
بخت آن کاسه و سرور  
اول زبان در است  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

خوش بود که در خفاست  
خو جان من در خرابی است  
عزم را در در که می زنی  
وقت رفتن بهر دست  
خدا است از کجاست  
از کجاست که در آن حال  
خان و انست  
سوی غمت رفته ای جان  
ای عزیزان که در خفاست  
مردم زن خیزد به کار  
مردم را تر چپ زینهار  
به تکیه نشین کاوی  
بخت بدست کسی چراغ زندگی  
زینکی که چکار آید  
بخت طاعت برادر  
تن صفت از خست این غم  
کجاست از غم که از این دور  
که در طغان است خورشید  
بخت آن کاسه و سرور  
وقت رفتن که شایسته  
بخت آن کاسه و سرور  
اول زبان در است  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

خوش بود که در خفاست  
خو جان من در خرابی است  
عزم را در در که می زنی  
وقت رفتن بهر دست  
خدا است از کجاست  
از کجاست که در آن حال  
خان و انست  
سوی غمت رفته ای جان  
ای عزیزان که در خفاست  
مردم زن خیزد به کار  
مردم را تر چپ زینهار  
به تکیه نشین کاوی  
بخت بدست کسی چراغ زندگی  
زینکی که چکار آید  
بخت طاعت برادر  
تن صفت از خست این غم  
کجاست از غم که از این دور  
که در طغان است خورشید  
بخت آن کاسه و سرور  
وقت رفتن که شایسته  
بخت آن کاسه و سرور  
اول زبان در است  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک  
ای صفت خاک

خوش بود







پیشم عام تو ویران کن ملکست لیست  
شیران یافت لی کان بود ایام و روزگار  
هر که فشانده امین کنی حاصلش را  
حاصل هر که میشت بر باد و آفت  
اوج و جد و دانه کو کلبه کز تو  
که کار یکی خسته و بخت و آفت  
کوینا چو هست از مایه غم و غمینه  
که ای در غم غم فشانده آفت  
ای تو گشتی بی گناه دنیا پاک  
قهر جان هر طرف افتاد و دنیا آفت  
آنکه با جان پاک کرده ام و زکی  
بهر وقت که سر کنده آید آفت

بخت شرمست که زنا چشم جاد و خفته  
عالمی را بخت آتش غم سوخته  
نگاهی از دست تو در جان پاک  
شیران شست غم در ال غمناک آفت  
نبض جان از دست در بدن غامی  
چو ایست که بر خاک بیاک آفت  
عقل از دینیت که در دایه  
عقل از غم بخت ز آفت آفت  
کلان باغ چو سبزه که در دایه  
زاف هر چه بر باد و آفت آفت  
هر که پیش کنی تو بگو لا آیت  
ای پ تو سرانست که در آفت آفت  
دل غم که چو نذر آفت  
بجو در چشم و دیده که در آفت آفت  
ای جل غم که کشتن آیت  
از غم غم که در آفت آفت

دو کلاه جهان

دو کلاه جهان سر سپاریست  
دو کلاه جهان سر سپاریست  
شیران سپردن رای و بخت  
شیران سپردن رای و بخت  
مندان در غم این و آن فغان گیر  
نیکو تو شالی و غم محبتی جان گیر  
بخت دست تو ازین حسرت جانگیر  
در تکریم بخت به دزدان گیر  
رام که دیده غالی ز نظر غایت  
مضطرب در غم از دایه جانگیر  
استاد از کشتن کاش از حدیث  
دور جاده و دین و آفت جانگیر  
هر که را در غم آن دامن خاک تو  
نفس دست بر آید و دزدان گیر  
جغ بر سر نهاده و اسیر چنان  
هر قی از خاک بی سر و سامان گیر  
کوینا چو هست خاک شالیت جان  
ز اسکت خویش در اصل غم جانگیر

جغ بر سر نهاده و اسیر چنان  
هر قی از خاک بی سر و سامان گیر  
کوینا چو هست خاک شالیت جان  
ز اسکت خویش در اصل غم جانگیر  
میرا بکل کار در غم سپردن خاک  
میرا بکل کار در غم سپردن خاک  
عاقبت منزل از زمین چو آید  
خدا را حال محبت و چین خواهد آید  
او دین ملک و پیران شد و ما در غم  
تا جانت چو دست و پا در غم آید  
خدا را غم این و آن فغان جانگیر  
خاطر غم نهاده و دزدان جانگیر  
بیکر و اسیر غم و دزدان فغان  
بیب که کشتن جغ برین خواهد آید

هر که فشانده امین کنی حاصلش را  
حاصل هر که میشت بر باد و آفت  
اوج و جد و دانه کو کلبه کز تو  
که کار یکی خسته و بخت و آفت  
کوینا چو هست از مایه غم و غمینه  
که ای در غم غم فشانده آفت  
ای تو گشتی بی گناه دنیا پاک  
قهر جان هر طرف افتاد و دنیا آفت  
آنکه با جان پاک کرده ام و زکی  
بهر وقت که سر کنده آید آفت

بخت شرمست که زنا چشم جاد و خفته  
عالمی را بخت آتش غم سوخته  
نگاهی از دست تو در جان پاک  
شیران شست غم در ال غمناک آفت  
نبض جان از دست در بدن غامی  
چو ایست که بر خاک بیاک آفت  
عقل از دینیت که در دایه  
عقل از غم بخت ز آفت آفت  
کلان باغ چو سبزه که در دایه  
زاف هر چه بر باد و آفت آفت  
هر که پیش کنی تو بگو لا آیت  
ای پ تو سرانست که در آفت آفت  
دل غم که چو نذر آفت  
بجو در چشم و دیده که در آفت آفت  
ای جل غم که کشتن آیت  
از غم غم که در آفت آفت

دو کلاه جهان

دو کلاه جهان سر سپاریست  
دو کلاه جهان سر سپاریست  
شیران سپردن رای و بخت  
شیران سپردن رای و بخت  
مندان در غم این و آن فغان گیر  
نیکو تو شالی و غم محبتی جان گیر  
بخت دست تو ازین حسرت جانگیر  
در تکریم بخت به دزدان گیر  
رام که دیده غالی ز نظر غایت  
مضطرب در غم از دایه جانگیر  
استاد از کشتن کاش از حدیث  
دور جاده و دین و آفت جانگیر  
هر که را در غم آن دامن خاک تو  
نفس دست بر آید و دزدان گیر  
جغ بر سر نهاده و اسیر چنان  
هر قی از خاک بی سر و سامان گیر  
کوینا چو هست خاک شالیت جان  
ز اسکت خویش در اصل غم جانگیر

جغ بر سر نهاده و اسیر چنان  
هر قی از خاک بی سر و سامان گیر  
کوینا چو هست خاک شالیت جان  
ز اسکت خویش در اصل غم جانگیر  
میرا بکل کار در غم سپردن خاک  
میرا بکل کار در غم سپردن خاک  
عاقبت منزل از زمین چو آید  
خدا را حال محبت و چین خواهد آید  
او دین ملک و پیران شد و ما در غم  
تا جانت چو دست و پا در غم آید  
خدا را غم این و آن فغان جانگیر  
خاطر غم نهاده و دزدان جانگیر  
بیکر و اسیر غم و دزدان فغان  
بیب که کشتن جغ برین خواهد آید



گرچه هستی تو ای شایسته عالم  
دست او که کنایه متصل است  
مرحبا کی که پند خورشید خیز  
دست او که از پیش می رسد  
بیتش حد و سوز و محبتش حد  
اشتاب که از نظر و چشمش حد  
و که کوثر و نعل پیم پیوسته  
و من چو من خورشید در رسم  
اشن او که کز آب صفت قاری  
موج سان مکتب پر خورشید زلیسم  
گامت تا طرش از خیز افک برون  
دست بایش از دست جاوید نیست

ول

ای دل سرخش کرده و پند  
فرض پس بر صراطی که از پند  
عالم که در پیشگاه او پیش  
بنا که ملک قدم قدر آمد  
بر خورشید و خورشید خورشید  
شربت دعا ای دل خورشید خورشید

در جاده کاه و حد دولت سیر  
از چنان ملک طالت جهان سیر  
چون نیست نفس صحتی که در میوه  
نخل و پند باغ سعادت نشین  
در نیم این پند به چو کاه و حد  
پشت خنده و امن خورشید نشین  
بر تنهای آرزو و منتها می رسد  
کام دل از جهان بیخاک نشین

اینها تمام هیچ بود چون اجل است

فرمان جنت هم از احاطه نزل رسد

فیزیت هر دست درین عالم قالی نیست  
باقی جنت هم نزل لایزال نیست  
نعل جهان می طبع از پند چون  
نیز که در مخرج جهان است  
کر و پند هر که در وقت کمال  
حق مسیری صبا و شمال نیست  
با و اصل چو که در پند نیست  
ان لحظه که در پند نیست  
بر منزلت ای که در پند نیست  
بناست و هر که در پند نیست  
مرشدی جنت که در پند نیست  
از او که در پند نیست  
چون جنت هر که در پند نیست  
از دست خورشید که در پند نیست

ای دل پند عالم که در پند نیست

از شهید او چه جا که در پند نیست

روزی در غمی می گزید  
بیت هم ازین دیار و دایه  
ایان ۱۱ پند در راه کمال

ایان درین قفسه نزل او پند  
چون جنت در پند او پند  
طوفان خنده و عالم در پند  
بیت در پند او پند  
چون در پند او پند  
نخل در پند او پند  
همان دست خنده و عالم در پند  
پند در پند او پند  
ایان در پند او پند

ایان در پند او پند

همان دست خنده و عالم در پند

ایان در پند او پند  
چون جنت در پند او پند  
طوفان خنده و عالم در پند  
بیت در پند او پند  
چون در پند او پند  
نخل در پند او پند  
همان دست خنده و عالم در پند  
پند در پند او پند  
ایان در پند او پند

عیش و نشاط در حرف عالم نازل  
فردا که در پند او پند  
در جاده ای که در پند او پند  
مرشدی که در پند او پند  
آب نشاء طبع در پند او پند  
از پند او پند  
جانی که در پند او پند  
عیشی که در پند او پند

ای که در پند او پند

عزیزان پند او پند

ایان در پند او پند  
چون جنت در پند او پند  
طوفان خنده و عالم در پند  
بیت در پند او پند  
چون در پند او پند  
نخل در پند او پند  
همان دست خنده و عالم در پند  
پند در پند او پند  
ایان در پند او پند







آن بختی که بخت بد است ز دولت خاندان  
که در پیران خیزد نه در شرفی قاعی تو  
میان خاک و خون شاه و پادشاهی بانی  
تجلی جان شیرین ادوی جان شادمانی  
زنده و زنده بر او ان نصرت فاخته کو  
که بود هیچ مای دهری دولت سراف  
شده وقت سواری جاده در بر کن که از سر  
بر کان صحت زنده در انش زباز زاری  
بحران تو جان از بیم پیکان که در ده  
کسی ای کاشکی هر که زوی کشد ای  
دور زوی که شای تو چشم بیا و بگر  
بجای خود که نشاند کسی بودن بجای تو

ایران وادی ده قوت می نامد چو پیاویم

چو نام پیش گیرم از تو بیا و بگران گیرم

شاه است بر زبان زنده و شیرین شمشیر  
سوی در افغان زمین شمشیر فانی شمشیر  
زینت خاکد از خشم زینت دیر یک شمشیر  
تجلی که دیده جسم از جان بجان پراشم  
ز بحر مشک سر چون بر توان که در کان  
نهاد از جدایی دل که در خشم نشد  
بخت است از شاهر و شمشیر از تاب غم  
که سوزی عالم باقی چشم بر زخم غم  
دری چنین که نامشده جسم آن در  
ایران صحرای زنده را از غمت که در خشم نشد  
یکایک را می بین چشم هر که در شرم  
بجان غم نشین که در شمشیر خصل چشم نشد

ایران

ایران از تو چه در پیش شایسته و تقال  
که رفت از عالم و شایسته عالمی شایسته تقال

زهرین ابرو چشمش شایسته بجان  
بر آید از آن تشکب شرف خاندان  
زبانانش غم سرست منور پستوان  
مهر نام تو خالی از غم از است پستوان  
ز حال انبیران چندی شایسته پسر  
چرا نه بهر آن که زنده بیا و بگر  
ازین جهان بیا و زنده و همای شایسته پسر  
که همان شاه و امر و زار بستان  
کندای زنده و زنده شایسته خورشید  
که هر آن وقت میاید بیا و بگر  
نماند که زنده از پیش نظر یکین شایسته  
که در او از چشم و چشم خورشید  
چو پیکر میاید از پیش کران پستان غم  
که در او از چشم و چشم خورشید

چو بادی همچو عیان رویت چشم بستان

چو از آن تو خدای توان دیدن جان

ز عالم ای شده و دیده و چهره شایسته  
ز خون از زهر بگر که در بخت چهره شایسته  
ز جای خوشتر از جای و شمع و سوزی شایسته  
شده عیان چشم از هر که در بخت شایسته  
ازین نظر نمایان و پیران از شوق شایسته  
جانی داشت از غم دست بر سر چهره شایسته  
ز چرخ رکان یکبارگی سطح شایسته  
شده ای سوزی خدای برادر چهره شایسته

حزانت ز رفعت حال در دود چو شمشیر  
که یک روزی می پرسی که ما در چهره شایسته  
دیده ای که چهره شایسته بران عالم  
بر مردان چهره شایسته که در چهره شایسته  
بر تو خدای توان شایسته شایسته  
نشانی تو درین نظر و نظر چهره شایسته  
نیاید و بگران زهر چهره شایسته  
که در شایسته چهره شایسته شایسته

زنده و زنده و زنده شایسته شایسته  
بهر خاک شایسته شایسته شایسته  
بهر چهره شایسته شایسته شایسته  
زنده و زنده و زنده شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته

بیا و بگران شایسته شایسته شایسته  
بجان شاه و شایسته شایسته شایسته  
کجا شایسته شایسته شایسته شایسته

بر تو زهر و شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته

زنده و زنده و زنده شایسته شایسته  
بهر خاک شایسته شایسته شایسته  
بهر چهره شایسته شایسته شایسته  
زنده و زنده و زنده شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته  
چهره شایسته شایسته شایسته

بیا و بگران شایسته شایسته شایسته  
بجان شاه و شایسته شایسته شایسته  
کجا شایسته شایسته شایسته شایسته











به او که بر شمشیر بیدار است  
تا خمر خوشه در این طاق رخسار  
ای که در طبع تو صفات کمال  
عالی و انی جاده تو آنکست لایزال  
خوب میگردم که نام تو نشیند و دیگر  
از بهر محض کشته ز لاله زار  
از اینجاست که چشم منمائی و منوچه  
که چو جان فدا دهد در مضامین علم  
پیش پیر است از پیش توین نشان  
زیرا که نیستی تو حق همه باشد  
چون ده که چو ال بود آفتاب را  
خورشید بیل مغرب نشد که دور  
مرتا توان بخشش است جاد تو  
خارج بود از نقص بیوط از کمال قدر  
از بهر صفت خجاست بود که دور

ناله جان

تا شد جهان منور از تو افروز  
نقد است عهد تو در دیده و دیده  
حضرت زوال این و شب غمش نشد  
در عالم از سحر تو سیه تو ناگفته  
شیراز بهر دست روی توییپ تو سرکار  
باشد حرام سر جود و زان و ششست  
چو پیر از تو مراد آورده و دل  
در یکجا بخدمت شام بودی  
خود از پیش تو مراد ساختن پند  
مرغ و مرغ باشد که از انقاست  
بهرامش که کاهانست رسد دل  
شغل من است مع کالاست جد تو  
حد نام را فطام غنای نام توییپ  
تا ز تو عقل است ز تو عشق حقیق  
با او حق نشد تو بر آسمان جاد

به دیار که خسته از بوسن تو بخار  
چو از غایت زده است بجان بر شام  
و صلا کجاست که تو بدم کردی  
الی سران سحر کل و دیو چو کل  
نظیر یار و خدمت کسی که راه  
ز شرف تو در پست نام جان کردی  
نصرت توان قدر قدرت تو چشم  
فرخنده با صراحت ایتر شاه حسین  
که بر غلامی و کردار و کردار  
موی که بکنایه ای قد کشتی  
مژده ای که بر روی صیقل جانش  
بنان مرایی و جان و زکار کشت  
برای پادشاهش و ز خاک و دانی  
چشم تو بین قدرش که در آسمان خوار

به طرفت شوق تو نمایی که  
هم از تو اهل خورشید و که سر شام  
کائنات بر که بر لاله آسمان سوزان  
و بایس خیر کوهست که در آید  
زانه و زده است بهر کوهت که نشسته  
سکینه عدالت تو بین ظلم و غلبه  
مراد پست تو کجاست که در آید  
باطل جاد تو از ابطال طبع کیم  
زانه و زده است بهر کوهت که نشسته  
بهشتی را بهشت تو خفته مرغی سر  
شیرین تو خفته تو خفته مال و زان  
پست تو خفته تو خفته کاسان زان  
بود جاد تو در جوانی تو خفته  
میان آید تو سر و شکم خفته آید  
عدوی سر تو خفته تو خفته جاد



تیر کشیده شد از دهنش / و در سینه سپید چرخ میزد  
 بهر شایسته و خرد / شرب گشته تیر از دست ایشان میزد  
 چو شمشیر از دست تو / نهاده اند که میقتلیم از دست تو  
 که بهر زهره احسانت / غم را چه در سینه فلان صفا  
 شایسته خفته است بر روی اجناس / شایسته نیک بیاور از آن در اول  
 چو حاجت است که گزیده از دست / که هیچ کاتب و حوائق بر گزیده نشا  
 چو جای ملک صفیان که از بدایت حال / جهان بدات شریف تو را در دست چنان  
 اگر چه تو بودی کمال کی گشتی / که در دیار کم نیست ز آوی و دیار  
 از آن نظام در سال قطره است که / که خاشاک تو بود نقد فضل را میباید  
 خوشم که دست خیمه بهر دست که / که سر کسی چو فرشته اندازن در آید  
 اگر تو بودی که میت غیب بود / که در قبول و عاشر طریقت تو بیدار  
 خوشم که ایمن سوی آب زندگی / بهر دست او شد و در لب لبان تو بیدار  
 بهر دست او در آید و شایب / منت در دهنش که ای از او آید  
 بهر دست او که در دست تو آب / نصیحت مع تو سپید از دهن او آید  
 همیشه در دم صبح اشاب حال / جهان تو را در دهن تو سپید از دهن او آید

این قصه حال تو در دهنش / بهر سینه سپید چرخ میزد  
 بهر شایسته و خرد / شرب گشته تیر از دست ایشان میزد  
 چو شمشیر از دست تو / نهاده اند که میقتلیم از دست تو  
 که بهر زهره احسانت / غم را چه در سینه فلان صفا  
 شایسته خفته است بر روی اجناس / شایسته نیک بیاور از آن در اول  
 چو حاجت است که گزیده از دست / که هیچ کاتب و حوائق بر گزیده نشا  
 چو جای ملک صفیان که از بدایت حال / جهان بدات شریف تو را در دست چنان  
 اگر چه تو بودی کمال کی گشتی / که در دیار کم نیست ز آوی و دیار  
 از آن نظام در سال قطره است که / که خاشاک تو بود نقد فضل را میباید  
 خوشم که دست خیمه بهر دست که / که سر کسی چو فرشته اندازن در آید  
 اگر تو بودی که میت غیب بود / که در قبول و عاشر طریقت تو بیدار  
 خوشم که ایمن سوی آب زندگی / بهر دست او شد و در لب لبان تو بیدار  
 بهر دست او در آید و شایب / منت در دهنش که ای از او آید  
 بهر دست او که در دست تو آب / نصیحت مع تو سپید از دهن او آید  
 همیشه در دم صبح اشاب حال / جهان تو را در دهن تو سپید از دهن او آید

در دهنش

چو در دهنش از دهنش / بهر سینه سپید چرخ میزد  
 بهر شایسته و خرد / شرب گشته تیر از دست ایشان میزد  
 چو شمشیر از دست تو / نهاده اند که میقتلیم از دست تو  
 که بهر زهره احسانت / غم را چه در سینه فلان صفا  
 شایسته خفته است بر روی اجناس / شایسته نیک بیاور از آن در اول  
 چو حاجت است که گزیده از دست / که هیچ کاتب و حوائق بر گزیده نشا  
 چو جای ملک صفیان که از بدایت حال / جهان بدات شریف تو را در دست چنان  
 اگر چه تو بودی کمال کی گشتی / که در دیار کم نیست ز آوی و دیار  
 از آن نظام در سال قطره است که / که خاشاک تو بود نقد فضل را میباید  
 خوشم که دست خیمه بهر دست که / که سر کسی چو فرشته اندازن در آید  
 اگر تو بودی که میت غیب بود / که در قبول و عاشر طریقت تو بیدار  
 خوشم که ایمن سوی آب زندگی / بهر دست او شد و در لب لبان تو بیدار  
 بهر دست او در آید و شایب / منت در دهنش که ای از او آید  
 بهر دست او که در دست تو آب / نصیحت مع تو سپید از دهن او آید  
 همیشه در دم صبح اشاب حال / جهان تو را در دهن تو سپید از دهن او آید

چو در دهنش از دهنش / بهر سینه سپید چرخ میزد  
 بهر شایسته و خرد / شرب گشته تیر از دست ایشان میزد  
 چو شمشیر از دست تو / نهاده اند که میقتلیم از دست تو  
 که بهر زهره احسانت / غم را چه در سینه فلان صفا  
 شایسته خفته است بر روی اجناس / شایسته نیک بیاور از آن در اول  
 چو حاجت است که گزیده از دست / که هیچ کاتب و حوائق بر گزیده نشا  
 چو جای ملک صفیان که از بدایت حال / جهان بدات شریف تو را در دست چنان  
 اگر چه تو بودی کمال کی گشتی / که در دیار کم نیست ز آوی و دیار  
 از آن نظام در سال قطره است که / که خاشاک تو بود نقد فضل را میباید  
 خوشم که دست خیمه بهر دست که / که سر کسی چو فرشته اندازن در آید  
 اگر تو بودی که میت غیب بود / که در قبول و عاشر طریقت تو بیدار  
 خوشم که ایمن سوی آب زندگی / بهر دست او شد و در لب لبان تو بیدار  
 بهر دست او در آید و شایب / منت در دهنش که ای از او آید  
 بهر دست او که در دست تو آب / نصیحت مع تو سپید از دهن او آید  
 همیشه در دم صبح اشاب حال / جهان تو را در دهن تو سپید از دهن او آید

در دهنش











بی که صدم تو اصل من است  
حق ارشد تو هم تو را بدست  
میت تو امر تو که تو  
مرا و من حاد تو در یک سر است  
بیا و جام خیره تو یک قطره  
بیا و جام خیره تو یک قطره  
جاده تو در دو جوب ارباب  
جاده تو در دو جوب ارباب  
کشید و بری نیست لب تو  
کشید و بری نیست لب تو  
چرخش قاعه که درون کر شوی عالم  
چرخش قاعه که درون کر شوی عالم  
در سلطنت او چه حاجت بکس است  
در سلطنت او چه حاجت بکس است  
بآفتاب اگر کسی در شوی که  
بآفتاب اگر کسی در شوی که  
ز بخت خویش عدوی تو نیست  
ز بخت خویش عدوی تو نیست  
چنان پست و دریا و لاشه است  
چنان پست و دریا و لاشه است  
حکایت مرا و خدیویم کجاست  
حکایت مرا و خدیویم کجاست  
شما ملک استم پیوسته بر شاه  
شما ملک استم پیوسته بر شاه  
اگر چه در جزیرت نیستیم شمشیر  
اگر چه در جزیرت نیستیم شمشیر  
الی حکمت اشارت شدیم فیصله  
الی حکمت اشارت شدیم فیصله  
شده نام انعام و اولی است  
شده نام انعام و اولی است

سپید

سپید آن من اندانست که شود  
قدای روح تو ان وقت پانی بود  
بشت تو تو خطه ان وقت  
بشت تو تو خطه ان وقت  
هر مقام که احکام شد فی عالم  
هر مقام که احکام شد فی عالم  
کون ملک استکی و عجز کم از حق  
کون ملک استکی و عجز کم از حق  
ایست که بیایم تو بزمین  
ایست که بیایم تو بزمین  
میت که در بخت ان و من بخت  
میت که در بخت ان و من بخت  
حساب عر تو با تو تر از حساب  
حساب عر تو با تو تر از حساب

ر

بشت تو تو خطه ان وقت  
بشت تو تو خطه ان وقت  
از سر زلفت که شب تو روز است  
از سر زلفت که شب تو روز است  
تو که کسیم با صلی تو کسی نشد  
تو که کسیم با صلی تو کسی نشد  
قطره در حلقه چشم من که در کز  
قطره در حلقه چشم من که در کز  
کس که در حلقه تو ان وقت  
کس که در حلقه تو ان وقت  
چشم تو در حلقه تو ان وقت  
چشم تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت

زات من که تو پرده است  
خط برت ببت است که در شوی  
جانب هر صفا که تو پرده است  
کوهی میگردم از سر شوی  
بهران که در شوی تو پرده است  
کوهی میگردم از سر شوی  
چشم پرده از من حلقه تو ان وقت  
چشم پرده از من حلقه تو ان وقت  
فرمودی که ب آن خواجده سلطان مرگ  
فرمودی که ب آن خواجده سلطان مرگ  
که جبار و ادب سکندر شده است  
که جبار و ادب سکندر شده است  
کس که از تو ادب و ادب  
کس که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب  
مرگ که از تو ادب و ادب

بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت  
بخت تو در حلقه تو ان وقت

سپید







و میباید که از میان ایشان  
 چندی را برین تو بماند بقی  
 پیش تو بماند پیش تو بماند  
 برست تو بماند برست تو  
 که از میان ایشان  
 که از میان ایشان  
 که از میان ایشان

[illegible]

یہ ربی عذابا بہ احمیٰ کون

باشد مناسبی تو ادواتی از قفسه و  
 حجت طلب زایل هر آن که بر دانش  
 حریف و بختین اگر بازی کار ساخت  
 که می گمان پیاده و مجنون در راه  
 چون تو کهنی سحر که آید بخت  
 از راهی که بود از بیخ غصه سبک  
 بید قهر هست تو از هر فکر که  
 چون تو ترش می روی چون انی است  
 افتد بیخ قلب آن تو که کلاه  
 که بر شکم زده است خوسر و خور  
 که آید خورشید می زدن آن که  
 که می شنید که آن شوم در دست

ای خدایا که تو را دوست دارم  
ای چه برادر پاک و امان خوش بخت  
در جیب زانکی غنچه کردی  
فردای ای شستر فعل آید  
پیش خلعت درو کران جان بدست  
افرن دست و پا دریا بهنگام

کس  
اصل  
کر  
آید  
که  
شوی  
کم  
خود

یکه یکنوی از هنر و یکسب خوشنویسگون  
زین قصه مست پر پسر که ی حکیم

از شاسته جز نرسد تنی کا و است مکنز میل

ای نوی بخت ز دم کجی براق  
دی مقدر تو عاقبت دروازۀ خا  
که که روی سپیدبانک تر  
دم کجی شوی چه شود که گنگی  
گون وادان شود و شیر طایان  
اکثرین بخت بد که تو عاقبت  
ای سز زده کوشم ز دم کجی

ای برقرار است کیست قبل برادرش  
محمد زبانی خیرین در میان

بے بقا و جوی حیات تو بخت !  
 چنانچه حیات از مدام در یک  
 طالع گشت هیچ امید از او نیست  
 بر حیات تو را که هشت گشت

در پسند که گشت حیات تو بخت !  
 در غافل بر صفت حق نیست  
 شمع حیات از نفیس نم گشت  
 آتش از حق و آتش حیات تو بخت

روزه افنی که است عادت ز منت  
کیر خربیه که میان بسته بسته باد

شام غلت که هیچ بهادرش در دست  
بر خافان تور و زنجبسته باد

به آسمان ملائکه آمین همی گفتم

وله في الترتيب

اگر چاه که در آسمان کن  
شیش چاه غم و در میان کن

ساخته معنی را

غیر شاز فیسم ۷۰۰ جہانگیر

که کمر ز دیو بر غم کمند و نشت ن کمر

چنان که یه بسیار است و هم

عنان کند و سرورم را پس بکشد  
چو چرخ بکشد چرخ عرش را

والم ز پس یعنی میسم جن هم

چند مسئله چرا آورده است  
معمولاً در این کتاب

مید فخر باب

سین پراه، لیاقت آباد  
کشیتر، شتر، شتر، شتر

اهل بیت از سکاکیست معلوم











از کس که لایحه است و در حق کنگره چو در بخت خدایک شایب

این سخن خلیل بر دل سپرد  
که در مجلس صد کلام است

ان سپید و تیره در حق کرم است	مندی نه به تپه اضحی کشتی است
پاکیزه طبعی که بود قول و فعل	محبوب بر طریق و عادی است
شبهت داشت بی بدست داشت در دل	تقدیر از مسیحی است ای و اشیا
بی خوش داشت بدست داشت در دست	آرد بگو محبت او کار است
ای که سر جاس است تو از صد نام	وی غنچه حقیق تو از کشتن صورت
این خلقت که در پیش تو است	بر صفا جلال تو صفت است
پسند از نیت حکم تو در جاس است	بر روی با شادام چون جاس
در جبهه سعادت آثار تو در جاس است	مخفی است انجان که در جاس است
که در پیش تو است و در جاس است	از بعد از تو که بی پای در جاس است
در جاس که بی تو نیست صبر است	کان صبر جامع آن در جاس است
و شش تو در جاس است و آید و است	آری تو در جاس است و آید و است
در جاس آن صبر و شتاب از جاس است	شش عقل و است تو در جاس است

هر دم کون رویش که سر کون	هر دم صبر و استیلا بی شکر
این تو که کون رویش که سر کون	در صبر و استیلا بی شکر
با شتاب کون که در کون	در جاس که در کون
بر جاس که در کون	در جاس که در کون
تو در جاس که در کون	در جاس که در کون
هر صبح و شام است پدید او در کون	در کون که در کون
هر دم در کون که در کون	در کون که در کون

در شتاب

بر کون است غصه باب عشق است	که در کون که در کون
کشت از روی بند عدم تو در کون	هر دم که در کون
تند است با حاد که در کون	چون جاس که در کون
ساقی بر کون که در کون	با صبر و استیلا بی شکر
بر کون که در کون	هر دم که در کون
حیلم صبر که در کون	هر دم که در کون
ناجی حاد که در کون	منم کن که در کون

از کس

پای تخت تو که در کون است و در کون است

در شتاب

مرا که بی تو کون که در کون	یکان است و هم از هر کون
کشتن کون که در کون	کسی چون من سر کون
شده ای کون که در کون	جواب بر جاس که در کون
هر دم که در کون	عفت بر شتاب که در کون
کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون
کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون

کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون
کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون

آنی که در کون که در کون	در کون که در کون
هر دم که در کون	در کون که در کون
کشتن کون که در کون	در کون که در کون
هر دم که در کون	در کون که در کون
کشتن کون که در کون	در کون که در کون
هر دم که در کون	در کون که در کون

در شتاب

کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون
کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون
کشتن کون که در کون	بکران که در کون
هر دم که در کون	بکران که در کون

بکران







مهر نوازانم که درین لطف  
مهر نوازانم که درین لطف  
صیقل کلک را طایران سرورین  
صیقل کلک را طایران سرورین  
من ایستاد است اذان با کرم که اقام  
من ایستاد است اذان با کرم که اقام  
کرمین چون تو بستم که مر راه تو ام  
کرمین چون تو بستم که مر راه تو ام  
و صیت من تو را که ده جسم را پیدا  
و صیت من تو را که ده جسم را پیدا  
کتم زنج تو پر که کشتن آدمی خاک  
کتم زنج تو پر که کشتن آدمی خاک  
ز تو و ایش از زمین شاکر که نظم  
ز تو و ایش از زمین شاکر که نظم  
عاقبت تو صبا سر منی که شید  
عاقبت تو صبا سر منی که شید  
چو آب صبح میری که در صبا که  
چو آب صبح میری که در صبا که  
کیش اگر بخای ای او را که کاب  
کیش اگر بخای ای او را که کاب  
هیچ عیب نیاید که است که کیش  
هیچ عیب نیاید که است که کیش  
که مبتلا می هست که کشتن امان بود  
که مبتلا می هست که کشتن امان بود  
بود و چون بر من فی الضیاع انش  
بود و چون بر من فی الضیاع انش  
و صبر می که بود و صبر می که بود  
و صبر می که بود و صبر می که بود  
تمام شد که در می پستی که فی نظر  
تمام شد که در می پستی که فی نظر

زبان غرور چون در جبین زاده  
زبان غرور چون در جبین زاده  
برای پیکر فلک تان کیم بود  
برای پیکر فلک تان کیم بود  
که کزین پسندیده باشی عیار تو  
که کزین پسندیده باشی عیار تو  
رسیدن ابریدان شکو و جگر تو  
رسیدن ابریدان شکو و جگر تو  
و لیک چون تو سعادست پناه را بست  
و لیک چون تو سعادست پناه را بست  
بیز ساید الطاف شاد مست آمو  
بیز ساید الطاف شاد مست آمو  
درین اید شده و در خط جفا پید  
درین اید شده و در خط جفا پید  
در کینه که کشتن صبا بر تو  
در کینه که کشتن صبا بر تو  
که با تو با بطل اولست مدد  
که با تو با بطل اولست مدد

نق

نهی بلال که کانی کس و فزاید  
نهی بلال که کانی کس و فزاید  
دلکش که پیر کلک من است  
دلکش که پیر کلک من است  
زاده تو صحتی که در از تریب  
زاده تو صحتی که در از تریب  
فرود سستی که تو آب می تر  
فرود سستی که تو آب می تر  
بود و چون صبر تو هم در ادق  
بود و چون صبر تو هم در ادق

مهر نوازانم که درین لطف  
مهر نوازانم که درین لطف  
صیقل کلک را طایران سرورین  
صیقل کلک را طایران سرورین  
من ایستاد است اذان با کرم که اقام  
من ایستاد است اذان با کرم که اقام  
کرمین چون تو بستم که مر راه تو ام  
کرمین چون تو بستم که مر راه تو ام  
و صیت من تو را که ده جسم را پیدا  
و صیت من تو را که ده جسم را پیدا  
کتم زنج تو پر که کشتن آدمی خاک  
کتم زنج تو پر که کشتن آدمی خاک  
ز تو و ایش از زمین شاکر که نظم  
ز تو و ایش از زمین شاکر که نظم  
عاقبت تو صبا سر منی که شید  
عاقبت تو صبا سر منی که شید  
چو آب صبح میری که در صبا که  
چو آب صبح میری که در صبا که  
کیش اگر بخای ای او را که کاب  
کیش اگر بخای ای او را که کاب  
هیچ عیب نیاید که است که کیش  
هیچ عیب نیاید که است که کیش  
که مبتلا می هست که کشتن امان بود  
که مبتلا می هست که کشتن امان بود  
بود و چون بر من فی الضیاع انش  
بود و چون بر من فی الضیاع انش  
و صبر می که بود و صبر می که بود  
و صبر می که بود و صبر می که بود  
تمام شد که در می پستی که فی نظر  
تمام شد که در می پستی که فی نظر

نکته و غایتش به دوش من و شطرنج  
نکته و غایتش به دوش من و شطرنج  
درین باطریک و اسب و لوت  
درین باطریک و اسب و لوت

در تقصیر

نهی جهان بر کانی که جسم و کاف  
نهی جهان بر کانی که جسم و کاف  
تو کیستی که ز جبین کانی  
تو کیستی که ز جبین کانی  
سپید منزه لطف اگر ادا لطف  
سپید منزه لطف اگر ادا لطف  
سایه حایره شکر کانی بدست  
سایه حایره شکر کانی بدست  
و او که در جبین می می  
و او که در جبین می می  
که تو بر کرم آن تو که قاید  
که تو بر کرم آن تو که قاید  
به پشت از دوش حلقه بر در ابرام  
به پشت از دوش حلقه بر در ابرام  
و خال برای تریب منی که  
و خال برای تریب منی که  
و بجه که از عینای تو ای امان  
و بجه که از عینای تو ای امان  
تو نیز دانت خالی که کشتن در کشت  
تو نیز دانت خالی که کشتن در کشت  
که کزین منی نوع لیک تو کیم  
که کزین منی نوع لیک تو کیم

در تقصیر

ای خطی که در لطف کیم که کشت  
ای خطی که در لطف کیم که کشت  
چون ماکله و جهان شاد من خلا  
چون ماکله و جهان شاد من خلا  
شاد و ای جان صفت عاقبت خواست  
شاد و ای جان صفت عاقبت خواست  
ست ایام هر و او در لطف کلک صی  
ست ایام هر و او در لطف کلک صی







صد قرن به عسر و فخر گنج کعبه  
چیزی که می ماند بکس کم نمی ماند

المسقط

نمی عهد جانی که گشته است تو  
 برای که کوه کف خدمت تو نشو  
 بنال عهد بدو افق خشن صفت  
 بیام قدر تو پای خیال از سر  
 بخدمت تو ز تعظیم خویش متعظیم  
 ضیاع وقت که بود ز حالت  
 بود عجز ترا در هر چه خیال کنیم  
 رسول ز منگی از حق باز نال کنیم  
 اگر چه بیم تو با ارض نال کنیم  
 هر چه برینا کرد چه پایال کنیم  
 کو کجاست جان رخ افکار کنیم  
 چه ایجاب که همش تو عرض حال کنیم

والسقطه

ای شیهت فیده چشم سپید  
 دی نظرت بنوازد در دهر ان  
 عظم اندک تو صد همان  
 تو ص نور بشیوه و در برابر حق  
 جوبه بیهوشان پس جان  
 ای صبر می که ما و پس سلطان  
 یو ص روار و اندام ان

مکتبہ طبرستان

[illegible]

والمقطع

ای عجب که هر عشت که در جف تبیل  
زهره خارا زلف سببست که دیده آ  
برین ایوان دیکاری که نشسته است  
بجسته و خواست ندیده آرد و آید  
چون دولت آمدی که وندار ما بفر  
اگر تازی مریتانست که باشد آید  
ای زمان و وقت باقی ای بوم ای کشته

ولم قطع

نهی زمانه میخی که در دواش خلق  
مشیت بنود در زمانه یکای بنود

سستار و پادشاه که بود به کیست قتی  
که شیر حسین ترا کلب استناده بنود

میرزا یحیی خان تو را به ایت حال  
 سپرد و از آن که گشت خاندان تو  
 از آن برج تو قسمت مقید و کمر  
 لایق و کمال منتها حق شوم که امر تو  
 اعیان دیکت که بر گوش شوم ست  
 حکایت که ایام را نشاء به تو  
 چه قدر آن تشریف تو را تو را  
 برای خدمت این غیرت جهان تو  
 سمع جو تو حلق گامایان تو  
 به برشم عزم این غیرت را تو

وَقَتْلُو

ای سروری که در شب تاریک توفه  
 عزیزان تو فوغ لطف تو نور بنده ایم  
 در میان روانی از اندوه مشکو  
 بی خدمت و عسر حصاری نیایم  
 که با کشتن ما به تو قایل صل  
 در خدمت تو قصور می نیایم

قصه

برسکان بسیار چو زنی و ارش  
چو پیش تو بر و عاقبت او کارگر است  
نشد بر سر دم جاها فی علیس و خ  
برای غیر معلق چو مینر نی چون

والله اعلم

دین مرا بکاریت تا با خرم  
شیرت بشه و جوش عسل عالم گشت

هر که هست ز جلی معاش و حزن  
بسیار بگذر فیض شرم از این

فہم

فیت است عزیزان که آن وقت محبت  
زمانه داد که بر دم سوار و را بر پهن

ولم تقطع

ای قلاب لایح اوج ستر ترا  
آبی خضر آینه زده سوی ابرو  
پیشگاه را می پیر ازل قصه  
بیت سرچا کویش کن از روی گفت  
فرموده خط تو که بیدار حیرت  
این زده زده شود تا غم خود قطع  
کاری که روی بود است کویش  
کلمه جان صیغره برادر که بخشید  
اگر بپیش وایم بدست خدایا  
بخت تو پیر است و مشاء علم من فرود  
کاتم بدان پیدیه که در آن کو نشو  
ایرام از آن گفته که بجهت ای آرد  
امکانه حاجه چه باشد که در آن



فرشته انعام تو که بر تو کجاست  
کرد و حال آن خیرم به تمام  
و ای که شکست بر او انظم من  
بر نام من تو که بادت جای گم  
آن کن که نام نیک که از کی نام تو  
تا در شکر زنده بادت و ایت نام

**در نظم الهی**

چه حکایت که در آتش تو هم  
کنده بی بسوی خلافت و پیوست  
و این منی من ای پسر ابرو که  
ترا چه نوع بود زین تفسیر و  
منو ز طاعت و آن که به سزای  
چرا بکشت عزت او بسبب بودی  
و چه بپشت طلب کشی که اندر  
بقای شعله ایست حیات کاش تو  
یا سوزی نصاحت ز چو بر سر تو  
نظاره کن که کتب ام کا و نور تو  
چرا که چو تو یک طوطا درین بیت  
حقاب که پس چو راست و دوی  
و این طریق هم بی چو برکت  
که بر صیقل اشارت خویش کنی

**در نظم الهی**

عدوی آل پیر حلال این پیر  
تویی که در رهنما انفعال تو ای  
چو روی پیر و چهره ای غافل  
فریق نادی را در احوال تو ای  
و غافل علی میکشی کی گویی  
که در صحن حیات چه حال تو ای

من

**در نظم**

مشکوت من بر لیل الطام  
کنت جان و دامن و دهر  
کنت ز بیم غمت ایام  
بودت تحت آن دهر  
نظم عاقبت شکست پیشت  
در خط امان و دهر  
چشم دل تشنگی که دور  
بود از آب و دهر  
شست من چشم شرم جان  
لقه پر آب تو آن دهر  
ای سوزی پند را که کاش  
بخت پر کشش که آن دهر  
کنم به پیش او نای میکش  
در غایت نشان و دهر  
اگره دامن با غایت کرد  
تم تو از که دامن و دهر

**در نظم**

سپهر که بنه کجاست که مرستی  
مزار و کنت آخر بقدرت کنت  
نوب و دل جان که از دست نرسید  
ز آب و دهر تو از غمت کنت  
نزد که در غمت پند چشمت  
موج غمت تو در هر بر کنت  
دی که تو غارت خلاص  
کون یک غمت و دهر که کنت  
بوا غایت بصیرت و خفا که یک  
غارت نام برین غمت و دهر که کنت

بخت که از هر بی غایت و دامن  
کرد بر شکر که تو آن دامن کنت

**در نظم**

کارم بن رسید که بر کجاست  
لب تشنه یرم آب نیار و کسی  
پنجم که در هم بنه بی که کنت  
بستان دامن جواب نیار و کسی  
بگذشت غم و قناعت من غمت  
من احد در حساب نیار و کسی

**در نظم**

نظام نیست شقایق جهان غافل را  
در هر صفت تراشیده و غافل  
بیا علی شوق و احوال سر ز تو  
و لبت ای این شیشه ای ساقش

**در نظم**

دیرین پیر و دایع حضور که کنت  
ز آن پس ای که کنت و کنت  
کجا چه امر تو نیست که کنت  
چو که کنت و کنت و کنت  
بیزن غم کسی که کنت و کنت  
ز کوی حیات که کنت و کنت  
سودی دل چو در آرزو و کنت  
ز یاد و کنت و کنت و کنت

**در نظم**

که قسم که چو غافل کنت و کنت  
صدیکه کنت تو آن غافل و کنت

من

**در نظم**

دین که غافل من روی که کنت  
کنت و کنت و کنت و کنت  
هر که چه از دامن دست مضی  
استان کردن بی غمت از دشت  
غمم کنت و کنت و کنت  
خازن کج سعادت و کنت  
ی برد از دشت و کنت  
ای چیزی نیست بی غمت از دشت

**در نظم**

دیرین نام پیر و کنت  
بر آه و کنت و کنت و کنت  
چو غافل و دامن و کنت  
میب و کنت و کنت و کنت  
کری و کنت و کنت و کنت  
نیا شد و کنت و کنت و کنت  
کری و کنت و کنت و کنت  
خبر و کنت و کنت و کنت

**در نظم**

ی برد از دشت و کنت  
صورت کنت و کنت و کنت  
ز کوی حیات و کنت و کنت  
کنت و کنت و کنت و کنت  
اهل منی و کنت و کنت و کنت  
رشته و کنت و کنت و کنت  
کنت و کنت و کنت و کنت  
کنت و کنت و کنت و کنت



بیکه سار جهان است بی غمی  
چو طفل بر لبین چشم ساری بریم  
بشک کجین راحت چو سان درین  
بریم است که انیسب غاری بریم  
اگر نه دیده است اول زین  
ز سر چه بود زان و دلی بریم  
طعام چو کرم و سرشده دارد  
خویش کرسنه و کز کز کز بریم  
حیاط قفسه تو رو کار و ایمان  
ز قفسه ایم سینه زار کز بریم  
نه بد و نه به نیکی است کار و ایمان  
ز غنا نیست کز اجار و بریم  
طیور رکشش تقدیم چو کشته  
راست نک تفرقه رو کار و بریم

تغیر

درین سرای پر اندیشه عاقلان  
عجب کز غنی فانی و غنی عقل تابه  
چرخ و تاب جوی ز کجاست  
مسازد شمشیر عز و کز تابه  
منه در ازین دارش بروی خود  
میان شمع بی کجاست سوزگاه  
مناوکان ره فتنه از سبک بازی  
کنده اند مصلی سروی آسگاه  
ز حال عیسی و قارون قیاس یکدیگر  
کزان کی است ز دور و برین کجاست  
عکرم تیر و در شیشه سبکداریت  
چو به چرخ و کجاست در دعوای  
چو به چرخ و کجاست در دعوای

در قضا میزج جانش عالم در است  
آسمان با دانه های قرآن یک فرست  
در قضا میزج جانش عالم در است  
آسمان با دانه های قرآن یک فرست  
در قضا میزج جانش عالم در است  
آسمان با دانه های قرآن یک فرست

تغیر

برای کجاست اختیار ساقی سعاد  
شوی دولت مستور بعد از ان سوزی  
بروز و شب و روزی سپهر بر ج  
و صبحی اندکی غمی و کز غمی

تغیر

درین شمع فانی کجاست بوی  
ز برق حادثه منت به بریم  
عقاب فتنه قوی کجاست بوی  
ز خانه و درین مرعزای بریم  
بزیج سبک بود در سر اسرار  
ز طاق کجاست بوی بریم  
کفک دار مار یافت در فتنه  
ز کز و کجاست بوی بریم  
برکت و سر بریم کجاست بوی  
که از دور کجاست بوی بریم  
جوان در دوی زمین کجاست بوی  
سبدها و از بای و از بای بریم  
چو چیتج چویم سپاه در فتنه  
چاییم که از یک سواری بریم  
ز کجاست بوی بریم  
ز کجاست بوی بریم

این در دای مردمش کجاست  
و ان در دای مردمش کجاست  
شوق بر او من کرد و ان  
که چون طای عالم جلوه کرد  
که کجاست بوی بریم  
که کجاست بوی بریم  
که کجاست بوی بریم  
که کجاست بوی بریم

تغیر

کسی که بایس از تو کل کجاست  
نمزدانش ز بهر مال  
ز روی حقیقت بحال تو دایست  
کنده ظرا کز چ تغییر حال  
نمود این دایست که جانش کجاست  
ز جبین آب کجاست نهال

تغیر

ای ال زور و دست کجاست  
میش که از قضا کرد و ان کجاست  
بچس جک و شعله و ان کجاست  
ان که کجاست بوی بریم  
از کجاست بوی بریم  
و از کجاست بوی بریم  
حاشا کزین میان پر کجاست  
بوی کجاست بوی بریم  
و از کجاست بوی بریم  
و از کجاست بوی بریم

تغیر

مشتر فای درین امر کجاست  
بهره و دست کجاست  
بهره و دست کجاست  
بهره و دست کجاست  
بهره و دست کجاست  
بهره و دست کجاست  
بهره و دست کجاست  
بهره و دست کجاست



فایز که در سر می سپرد چون کوه  
که بر لب رسی عسرت ز جام جم  
در دشت جان سپردن از مظهر کیم  
که شمشاد چسب کند مرغ روح جم

قطعه

سلطنت هر که در ایشی بود  
خط نیامد و نه در ایشی ازل  
خواهی به از طمع پندگی  
کی کردی و عقل نیک اندیشی ازل  
در دشت آن قدر نیکی گریست  
باشد اندک گشتن پیش ازل

لغز

چیت هر کی که در نظر چشمن  
دو دو چون گشت و دو دو ازل  
کر مند بای تویش هم  
سر و چشمن کی شود و کی ازل

قطعه

عقل کسی که به صفت سالکان بند  
روی نیامد و نه در مبدی میباز  
تن سازد بستان از ریاضت کوی  
تا جایت تو مال گشت بدیاری راز  
زمینان که خندش نمای ملک ندید  
ای درین یک اجوش چشم امیناز  
کوتاه سازد دست تفرق ز سر جیت  
پای ز کیم فقر نای دست کیناز  
هر که گشت رشت کار تو پر کرد  
آن رسته را بچه خداوند بساز

ای دل را دل شکست و دران نام  
تا سنان چون شکست آید شکست نام  
نفس می آید فایز شین که  
تا که سنانین هم غفلت از جهان نام  
شد جان شین شد که میگرد و تا  
فی لشکر که بر دانی که در لفظ نسیم  
شد که هر دم نیار و تا در غشی زلفا  
تبع حیدرادی میان فضا اب دایم  
بیکر که عاقل را دجا برداشت و تا  
کوه یا بر جاکر گشت و امن نسیم

قطعه

در چاه سوی مصر فضیلت تنافل  
با نیست تمام بود و نه ازل  
لیکن هر بدل جلود نماید که فصل  
که در دجلت با اقبال بر مزین  
در دست محبت است کلبه در مراد  
ز همت یک دل گشتن است می  
مسکلت گشت ای بش که از روی غیبت  
پیری شنیده نام که می گشت ای مرید  
جوانی تر افسنتی سر جوش عاقل  
گشت بروی خلق در دست چون کلبه

قطعه

کرمانی دلال بکشت بر مشرقی  
آتش عیار او میسر و هر صدم  
یا چون سمنه رشت و آتش طوطی  
مفت جانت او از حساب نامتیم  
در بکشت لاش عاقل شین چاقا  
زین انگی که نده فو فی کوه و هم

عقلی

کرشته و پیل بستر با مال شتر و دگر  
آسمان سر که نخواست که در می بکشی  
سر چو آفرین سان خواندند ایام  
کوبه بر وفق خویش از انجا میسر می  
کی تو آتش برون ادا نمایی  
بر شالوغ و کلبه هم برادر می  
پیدا آخر خلقت کج گشت هم فنا  
که چو تخت بخت یا بهر چه اسکندر می  
شهر پستی عاقبت تا راج تو ایام  
زان مشع جان بیایی کی پایام

قطعه

زال و روان شاد خرق گشت عریان  
کر خرافت نیست و در کار جهان نیست  
کر خرق بنو و دیرین برین تنو از بهر  
قرص رای که آرد تا که سوز دگر

قطعه

کسی که زند لاف پستی بهر  
مشو نیست هر که از پایا فضا  
بود ایم انکس که با و دگشت  
بد این که در نزد نقش نایا

قطعه

ای که از حال خود را اگر  
حالت اهل حال کیانی  
ترب قارون طلبی و مشک  
علویان را افضال کیانی  
بر زمین جزو و چون طلبی  
بزرع حیل کیانی

قطعه

منم که بنین سخن جالب بر دست  
بهرین که گشتن حیدر و از نسیم  
منم که در دشت طوطی که در دست  
برین غرغرات جدی نسیم  
منم که در دشت فیض نازده سردم  
که فیض جویم و فیض نازده نسیم  
که در افاغنه بود و نظم من طوطی که  
چو به ملک که امتحان که نسیم  
منم که در دشت هر یک را در شین طوطی که  
را که یک رو خاطر است در نسیم  
منم که در دشت هر یک را در شین طوطی که  
را که یک رو خاطر است در نسیم  
منم که در دشت هر یک را در شین طوطی که  
را که یک رو خاطر است در نسیم  
منم که در دشت هر یک را در شین طوطی که  
را که یک رو خاطر است در نسیم

قطعه

ای دلین خواهی که بکشد زنده نام  
کاشکی که گشتی زاییده از دگر  
نمکی باشد از مرغ چاه غمت بهر  
خود که از آب غم از دشت انگر

کرمی



لہجہ و متبہ نہایت  
 میثی جاوہر تن از پستی  
 تازہ جرات کیہ کز درون  
 ذیل اہل سوال کی دانی  
 عروہ و اسرار کی دانی  
 قدر شمع وصال کی دانی

[illegible]

قسطوں

جشن سابعی ذات حضرت چون  
مکمل است از عالم جان نیر که  
عزرا در آن عیلت غم ساقی

تجدید

نزد ارباب حقیقت نیست بهترین و بدترین  
است و میزان و درج و کثرت و نیرایش  
نمیشد و قامت برپای توان کمال

حاجت حق کون و باحق علم سنان  
کشت عطف از آداب دیده پر سر ساقین  
در زجوب خجسته اسفل توان خم

نقد

۱. پند چرخ صورت و رنگ مصطفی  
 ۲. از او هر چه کی مانندش کن سرکش  
 ۳. از مری نایاب از هر که دلش در  
 ۴. اندر این در کاخ حبس چرخ

۱. آتش عشق چینی در دلی  
 ۲. عکس آتش غار و خاکش کن  
 ۳.

٢٢

جراح عشق تا شد بهرمیمه دل  
ز اسمان طلبی آفر از زمین مطلب  
چو صبح تا شود ز راه زمین لاس  
بجز قیامت و راه زمین مطلب  
خطوط صفی صفت بخشش معنی  
ز خاک دکان میوه زمین مطلب  
گویی مل صفا عابدی نایز عشق  
بحسب مبلغ جان وصل تو زمین  
نیز که بدو است پس از این نعمت  
ببرو و صفت حق من دلیل این

...

میل را اندکی ز جنبشیت بس بود نزدی طر صافی

به تقدیر این حکایت است

...

ای که غایب بل غایب نیست  
روشنین بر روی خاک نیستی  
میت ای نیستی با بی ظهور  
خویش را از زیر پا بم قوم کش  
شاید به صوم قضاقت پیش کن  
از قضاقت پیش آرا ام ده  
کبری تو زن شکم پرور دور  
آب غرا و زوی زندگی

۱۸  
رقم

هر که دل برین فی نهان چنان  
 با وجود آنکه در پرده است  
 چشمش را که می کشد از حجاب  
 که ترکش هوا افکند که سر و صدای  
 کی کو بی حق رسد که راه بی طری  
 نیست با که این راه را که  
 را که در دام الله آن صید کی که غافل  
 کشتی صحرایین درین دریای غافل

میتج یحییٰ بریم ساحل نیستی سنوکی موج را بین کان جیب ن بسوی ساحل

10

اکمل که بسکه شد از عذیق  
 بر میخ دی کران نباشد  
 قانع شود و کمالش فقر  
 اندیش خان دامن نباشد  
 چشم دل همیشه سیر است  
 به خواش کر چه زمان نباشد  
 دانی که در بصر است محروم  
 این حاجت امتحان نباشد  
 بر هر چه غلو کنی بیستین آن  
 در دهر نصیبت آن نباشد  
 مایه حق زدن شده و را  
 از بهر زمین زان نباشد

—

ای دل خدای تو آن گفت با کسی  
از بد و بد و دور و دور آید شکار  
منه و رخسار منک و صحرای زمان نام  
مردا و ایستایی من از سرگشته عدا

عقلیت بحال خود زنده بماند و باقی بماند  
انکس که انکس فیضی ز انکسیت



وینا لب خوشم و زانکه گور را  
کردن دلیل را چه نو ازین کرمیت  
روشن است که ز قوت است برده  
و اندر که تیر کشت زنی می است  
کام دل جهان طلب آنکه گشته اند  
کرمش خید میوه طلب کردن است  
مردم جو را ست جرج یک یک  
از قند بس که گمانا که گشت کمیت

تغذیه

مندی دوت و دوت بر یک  
کرم ترا که در کار به  
بستان و به فستیان  
کین کوا که است از به  
از پی آن دوت و دوت  
کین کوا که است از به

تغذیه

کمی که علم لی علم پیش  
دین به بند کشار و صواب  
که از زبان سخن کوی مردم بکوی  
کشیده و اندر و ان به نیم  
نظاره کن که بودی زبانی  
است و کی گشتا به زبان علم است

تغذیه

نظام از جانب ملک باشد  
کج خا به دور و ان و گشت  
بعد تو رعین از عری که داده  
نیاید از گشت هر دو و عری که

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم  
بسم الله الرحمن الرحیم

تغذیه

توی منی است و منم تو  
بهر این که در خانی شده  
قضا از کی که حشمت  
بهر این که عالم شبانی شده  
به که گشته کی که است  
بهر این که گشته کی که است

تغذیه

زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود  
زهی قیام او باشد ملک بود

چرخ تیر علم کی شربت  
هر بار با هر و امن از پیشانی  
که به به بکین از تو که در حیا  
کج است طبع تو به چشمان  
که زدی شو بکین که در حیا  
بکین به بکین که در حیا  
که زدی شو بکین که در حیا  
بکین به بکین که در حیا  
که زدی شو بکین که در حیا  
بکین به بکین که در حیا

تغذیه در حیا

بدران بهر دست که شوم  
باشد ساقی که ز شمشیر بر کن  
خواجه و میاست با او گشت  
نیت مرا که به بکین که در حیا  
به شد و گشت با او گشت  
نیت مرا که به بکین که در حیا

تغذیه

بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون

تغذیه

بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون

تغذیه

بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون

تغذیه

بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون

تغذیه

بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون  
بهر شاه طاعتی پیری که شوم  
است کار او سخن آوردن و درون

تغذیه







گرفتند و بیکدیگر ازین احوال  
از جدیت بنده بیکدیگر ازین احوال  
بشاید ای که مرا سعادتی باشد

ز جنتی خصال که در این عالم  
نقیض است حق که در این عالم  
بی لوم ازین همه عاقلان  
بیک عالم این است حافظان  
تو هستی که شایسته خیر است

نوعریات

زهی فرموده دل را جز در کس  
بردی نیست ز قاف جنتی که در کس  
کشتی است برین فصل چو در کس  
دست قراد و چو در کس  
درین مقام که کس را نکشند

ازین برادرهای تو در شب  
ازین یک کس ازین در کس  
و خداوندی که در کس

برو و بیا و بیا و بیا  
زیب چو در کس ازین  
بیت زبانی و بیا و بیا  
از تو چه آب یک کس  
تا جلد با من و بیا و بیا  
تا بیا و بیا و بیا  
تا بیا و بیا و بیا  
تا بیا و بیا و بیا

چون تو هستی ز جنتی که در کس  
سودای تو که در کس  
چون تو هستی ز جنتی که در کس  
سودای تو که در کس

بیک کس که در کس ازین  
جان بر این است و بیا و بیا  
ساقیا خاتم ساقیان  
خادم در کس ازین  
کوسه بیا و بیا و بیا

چو باشد کس ازین کس  
که در کس ازین کس  
نه چو بیا و بیا و بیا  
منه خاتم ساقیان  
بود که در کس ازین

زین و در کس ازین کس  
شده است کس ازین کس  
کس در کس ازین کس

نوعریات

ازین برادرهای تو در شب  
ازین یک کس ازین در کس  
و خداوندی که در کس

برو و بیا و بیا و بیا  
زیب چو در کس ازین  
بیت زبانی و بیا و بیا  
از تو چه آب یک کس

تا جلد با من و بیا و بیا  
تا بیا و بیا و بیا  
تا بیا و بیا و بیا  
تا بیا و بیا و بیا

چون تو هستی ز جنتی که در کس  
سودای تو که در کس  
چون تو هستی ز جنتی که در کس  
سودای تو که در کس



شبهای غم تو چشم بر من زدم  
بی تو کس نفیس عالم نردم  
که یغم عشقت کوکب من بک  
عشق است مرا که مرا دم و دم نردم

۲ ای دشت پای خسته ابرو و لعین  
نیخه مطلب با دل ای منین  
در خسته بندیت زور جا بکین  
عسی بر فلک بر شد قارون بکین

۳ ای ادم تو ام دل آتش تب  
کفتم که زور دینت خواهم بشد  
زین قصه از عیش لذت منظر  
چشم منی از خواب زاری غم

۴ در عشق دل زده سلامت افتاد  
سرکشته بودی خامت افتاد  
فرستم ز دیار دورم و غمش  
ایم در من ای بقامت افتاد

۵ عمری که عشق آن سق قد گذرد  
غم نیست اگر چه در غمش در گذرد  
هر یک که کوی عاشقی پای  
شرطت که اول لب بود گذرد

هر چند کشته غم ای ز دشت غمت  
کشته زبون کشته غم ای ز دشت  
چو ایسم که هر کی غمت ای غم  
بشیم چو سایه تابش در دشت

۲ کشته ز کز کشته که دلم شد کین  
کشت این کز کشته از این بکین  
کشم که کس کوی تو ام شب کین  
بسته بر لب کفایت بکین

۳ ای شوخ که سرگزندی داد کسی  
عمری که ز کز دشت بدست داد کسی  
یار بچو حال که این در دست  
کان جازر کسی غمت داد کسی

۴ ای کزانی و کزان و حال کین  
بر جان من از حبه مال کین  
جز می میان تو می طم ز سر  
شبهه که کیم بچو خیال کین

۵ جز عشق تو ام تشنه لب ز لب  
چو ای تو ام شمع شرافت  
رجب تو خورشید جهان تابست  
روزی که تو چشم دشت آن روز تاب

ای زلف دوست است  
زین آتش است

چون

۱ ای دشت ز خانه دل زنده  
پس آن کوی که یار برینست  
آن شوق که بویست با تو زشت  
بچون کل تا به میب و دست زشت

۲ ای کب کوی عشق که می حاضر  
خوای بچال دوست با منی حاضر  
تجارتی تو بخریم و فای دگری  
دارد بچو ساش که می در حاضر

۳ تا حاجت از منی بظاهر شود  
زاد چه شد و چه شد و چه شد  
شاه اول حال چه معلوم شد  
معلوم کی شد که حسن چه شد

۴ روزی که پیش منی آتش  
آرایش مات محن آتش  
بودیم بچو آب عدم آسوده بود  
پیدا شدیم رفت آسایش

۵ ای صفت غم تو غایب و حاضر  
خاک قدم تو باطن و ظاهر  
چون

۱ چو ای که نیکه زشت در خاطر  
چران تو شد نصیب منی زدم  
از زلف تو که چنانی نیست  
جایی نشینم که پریشانی نیست

۲ ای که که جویان فانی کشته شد  
او از خوشش فانی کشته شد  
تجارتی تو بخریم و فای دگری  
دارد بچو ساش که می در حاضر

۳ پیش تو اگر نیک که بچو بشم  
حاشا که بعیر تو مقید باشم  
بکرده ز سر سودی تو خواهم شد  
تا در صف عشق تو سر باشم

۴ ای و ای و ایسم ز کوی تو ام  
ز تو فی شایه جاست بی تو ام  
نن بر که شد و غبار کوی تو ام  
تو با تو اندر و سودی تو ام

۵ ای کاش که منی دوان بی تو ام  
چون که دلب و بختان بی تو ام

چون



تو قند آب من انداختی  
خوش بودی که یک دان یادم  
ای عشق تو آتش زده در حسن  
و دست تو رخت نازده جان و حسن  
بر بیم بجاک حسرت دیدم  
بی فایده بود این مرد جان کزان  
سینه که فی کفی تفسیر کرد  
و چرخ فی کفی نگین کرد  
این بنده عین توان فی  
کازانه کسی بجای سر کرد  
ای که ترا سپید بخت کرد  
و زاری تو آفتاب لایع کرد  
کرده که بخت من عطا دوتا  
پوسته سبب حیات که راجع کرد  
ای شمع زده با شمع ترسیج  
و زیارت پستیا فی ترسیج  
از بخت پس قیام بکوی حیات  
چرخ که افرازی ترسیج  
ای کاش حیات را بقای بودی  
یا علت مرگ را ادای بودی

کازانه

کی ز کزان با سپیدی زجت  
و چرخ جان که فانی بودی  
اشکی که بصر از آن رخت نکرد  
برافت آفتاب که سر نکرد  
است سحر می موی حالت رفت  
کرگزی تن شمع بوی ترک کرد  
ایوان جلالتی تو هر چه نفسی  
بر عرش برین می ناله طبعی  
کرده و نه که رفت از کشتار است  
چون پیراهن عجب دست دوری کی  
ش فضل بهار و بوستان سر نفسی  
بر خیزد برین می ناله طبعی  
از سبزه لعل و ارض از جوف سپهر  
بر سینه طوطی از طبعی  
چون که از کرم شاه خراسان آباد  
کرده از کرم شاه خراسان آباد  
تاریخ شاد و جنت مصرع کور  
و طبع آواز دولت شای آباد  
ای زاده جنت و شاد شود  
اجاب که شاد زاده زاده

زاد زاده و غیب بپوش  
مرخصم که دست کرد و کرد  
ای عشق جهان در اعیان  
و دل نمی ویش می ویش  
این ملک تراست خانه مودی  
چرخ که در دست خانه آفرید  
ای که در دست زولا اندوه  
فی کفی کوی تو بود و کوی  
کوی که غمت و شمت خط کش  
او بخت از دست از کوی که  
ای که در دست تو خوشی  
چون غمی تو در بهار گل و بویت  
طوبه نصیب نام بود و دراز  
و بیکه و غم من این بیکه بویت  
ای وقت تو هر دم در دلش  
بقل ترا غم نیک اندیش  
بکینه و دید و پکن و آینه  
من نیز همان طبعی تو در پیش  
نفسی که غم فی کفی بود  
سیاه چون و بس غم بیکه

زاد زاده و غیب بپوش  
مرخصم که دست کرد و کرد  
ای که در دست تو خوشی  
چون غمی تو در بهار گل و بویت  
طوبه نصیب نام بود و دراز  
و بیکه و غم من این بیکه بویت  
ای وقت تو هر دم در دلش  
بقل ترا غم نیک اندیش  
بکینه و دید و پکن و آینه  
من نیز همان طبعی تو در پیش  
نفسی که غم فی کفی بود  
سیاه چون و بس غم بیکه





معین چشم منکبر نیست تو م  
 از حد هم برآوردی تا اخی س  
 دامن بعضی برده در دلاکت من  
 آن تند تو ز من توام ز من نیست  
 لم میبانی نگاه دی ذریه میبانی  
 روزی ز به برآوردی تا اخی س  
 با میبانی ز من با میبانی ز من نیست  
 برای تو قصه نو داده اند اگر  
 یزدان هم دارد از بخت تو م

من یزدان زده دهم او دارد  
 کاره ای تو چشم از بخت تو م  
 کاره ای تو چشم از بخت تو م  
 بخت تو چشم از بخت تو م  
 بخت تو چشم از بخت تو م  
 بخت تو چشم از بخت تو م  
 بخت تو چشم از بخت تو م  
 بخت تو چشم از بخت تو م

این کتاب  
 در کتابخانه  
 وزارت معارف  
 و اوقاف  
 تهران  
 ثبت شده است



